

ای شاهِ جسم و جا! ما! خدا! کن دنیا با
سُرمه کشِ چشما! ما! ای چشمِ جا! را تو تیا
مولوی، دیوان، شمس، غزل شماره ۲۸



متن کامل برنامه شماره کن
۷۶۳ گنج حضور
parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸

ای شاهِ جسم و جانِ ما! خندان کنِ دندانِ ما
 سرمه کَش چشمانِ ما! ای چشمِ جانِ را توتیا!
 ای مَه ز اِجلالتِ خَجَل! عشقت ز خونِ ما بِحَل
 چون دیدمت می‌گفت دل: جاءَ القضا. جاءَ القضا
 ما گویِ سرگردانِ تو اندر خمِ چوگانِ تو
 گَه خوانیِ آشِ سویِ طَرَب. گَه رانیِ آشِ سویِ بلا
 گَه جانبِ خوابش کَشی. گَه سویِ اسبابش کَشی
 گَه جانبِ شهرِ بقا. گَه جانبِ دشتِ فنا
 گَه شکرِ آن مولی کند. گَه آه و اوایلا کند
 گَه خدمتِ لیلی کند. گَه مست و مجنونِ خدا
 جان را تو پیدا کرده‌ای. مجنون و شیدا کرده‌ای
 گَه عاشقِ کُنچِ خلا. گَه عاشقِ روی و ریا
 گَه قصدِ تاجِ زر کند. گَه خاکِ ها بر سر کند
 گَه خویش را قیصر کند. گَه دلقِ پوشد چون گدا
 طرفه درخت آمد کز او. گَه سیب روید گَه کدو
 گَه زهر روید. گَه شکر گَه درد روید. گَه دوا
 جویی عجایب کاندرون. گَه آب رانی. گاه خون
 گَه باده‌های لعل گون. گَه شیر و گَه شهدِ شفا
 گَه علم بر دل بر تند. گَه دانش از دل بر کند
 گَه فضل‌ها حاصل کند. گَه جمله را روید به «لا»
 روزی «محمدبگ شود». روزی پلنگ و سگ شود
 گَه دشمنِ بدرگ شود. گَه والدین و اقربا
 گَه خار گردد. گاه گل. گَه سرکه گردد. گاه مل
 گاهی دهل زن. گَه دهل. تا می‌خورد زخمِ عصا



گَه عاشقِ این پنج و شش، گَه طالبِ جانهایِ خوش
 این سوش کَش، آن سوش کَش، چون اشتری گم کرده جا
 گاهی چو چه کن پست رو مانندِ قارون سوی گو
 گَه چون مسیح و کشتِ نو، بالا روان سویِ غلا
 تا فضلِ تو راهش دهد، وز شید و تلوین وارهد
 شیادِ ما شیدا شود، یك رنگ چون شمس الضحی
 چون ماهیان بحرش سکن، بحرش بُود باغ و وطن
 بحرش بُود گور و کفن، جز بحر را داند وبا
 زین رنگ ها مُفرد شود، در حُنبِ عیسی در رُود
 در «صِبْغَةَ اللَّهِ» رُو نهد تا «یَفْعَلُ اللَّهُ مَا یَشَاءُ»
 رست از وقاحت، وز حیا، وز دُور وز نُقلانِ جا
 رست از برو رست از بیا، چون سنگِ زیرِ آسیا

إِنَّا فَتَحْنَا بِابِّكُمْ لَا تَهْجُرُوا أَصْحَابَكُمْ

نُلْحِقْ بِكُمْ أَعْقَابَكُمْ، هَذَا مُكَافَاتُ الْوَلَا

این ماییم که در قلب شما را به سوی حقایق لاهوتی گشودیم. از یارانان دوری مگزینید.
 تا پسینیان تان را به شما بییوندانیم. این است مکافات دوستی.

إِنَّا شَدَدْنَا جُنْبَكُمْ، إِنَّا غَفَرْنَا ذُنُوبَكُمْ

مِمَّا شَكَرْتُمْ رَبَّكُمْ، وَالشُّكْرُ جَرَارُ الرِّضَا

این ماییم که پهلویتان (جانب محبت را) را استوار داشتیم،
 و از آن رو که شکر پروردگارتان را به جا آوردید، گناهانتان را آمرزیدیم.
 و شکر رضا را به سوی خود می کشد.

مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ

بَابُ الْبَيَانِ مُغْلَقٌ، قُلْ: صَمْتُنَا أَوْلَىٰ بِنَا

باب گفتار بسته است، بگو: «خموشی ما برای ما سزاوارتر است.»



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۸ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸

ای شاه جسم و جان ما! خندان کن دندان ما

سرمه کشر چشمان ما! ای چشم جان را توتیا!

پس یک انسان رو می‌کند به خدا به زندگی و عمیقاً درکش را اعلام می‌کند که تو شاه جسم و جان من، فرم من این چهار بعد من و هوشیاری من یا حضور من یا اصل من هستی. و تو خنداننده دندانها یا لبهای من هستی، یعنی بدون تو من نمی‌توانم بخندم. و تویی که به چشمان من سرمه می‌کشی، نه این چشم حسی بلکه چشم جان من، و این تو هستی که چشم هوشیاری من را که در این جهان در اثر هم هویت شدگی کور شده، با برکت خودت بینا می‌کنی. توتیا ماده نور بخش چشم است، که از سنگهای رنگی تشکیل شده، که قدما معتقد بودند چشم را پر نور می‌کند.

چرا مولانا این حرفها را می‌زند؟ برای اینکه ما بعنوان هوشیاری وارد ذهن شدیم، و اول قبل از آمدن به این جهان بینش خدا را داشتیم، با دید او می‌دیدیم، با دید خرد زندگی می‌دیدیم، ولی الآن وارد ذهن شدیم و با اقلام ذهنی همانیده شدیم، به آنها تزریق هویت کردیم و یک من جدیدی که تازه ساخته شده، به نام من ذهنی درست کردیم، که این من ذهنی دید خودش را دارد، و دید او از پنج تا حس و فکرها هم هویت شده ما تشکیل شده. و مولانا می‌خواهد بگوید که: این جور دید واقعاً یک دید نابینا است، درست نیست. و در طول غزل این موضوع را بیشتر توضیح می‌دهد.

پس ما تابحال به وسیله من ذهنی فکر کرده‌ایم که مثلاً فکرها بهتر که با آنها هم هویت بشویم، باورهای بهتر می‌تواند چشمهای ما را روشن کند. و یا کنترل کننده ما، یا جسم و جان ما مثلاً سلامتی چهار بعد ما به چیزهای بیرونی بستگی دارد. ما فکر می‌کنیم وضعیتها مثل وضعیتهای اقتصادی، سیاسی اینها شاه جسم و جان ما هستند. اگر وضعیتهای در بیرون درست بشود، ما بدنمان بهتر عمل می‌کند، اداره می‌شود، فکرها ایمان خلاقتر می‌شود مثلاً، جانمان بیشتر می‌شود، بعد این هیجانان منفی ما هم تبدیل می‌شوند مثلاً به احساسات عشقی، برای همین همه‌اش رو به بیرون داریم. و ما فکر می‌کنیم اگر پولمان بیشتر بشود و ما بیشتر بتوانیم هم هویت شدگی‌ها را کنترل کنیم، خندان می‌شویم.



مولانا برای کسانی که بوسیله من ذهنی برای هم هویت شدگی‌ها و زیاد شدن آنها می‌خندند، یعنی شاد می‌شوند، می‌خواهد بگوید این شادی و ناشادی که از به دست آوردن چیزهای هم هویت شده یعنی از دست دادن آنها اینها اصل نیستند اینها ریشه‌ای نیستند، اینها هسته‌ای نیستند، اینها در من ذهنی و در ظاهر هستند. پس همین جا هم من با او می‌گوییم که: ای زندگی که ما امتداد تو هستیم، ما تا حالا اشتباه کردیم فکر کردیم که وضعیتهای بیرونی و هم هویت شدگی‌های ما باید ما را کنترل کنند، یعنی شاه چهار بعد ما و هوشیاری هستند، و ما را باید بخندانند، و اینها هستند که سرمه کش چشمان ما هستند، یعنی چشم هوشیاری را در این جهان که خدا را بهتر بشناسیم، و خودمان را بهتر بشناسیم همین چیزهای بیرونی هستند، مخصوصاً باورها، اینطوری نیست.

و برکت تو و تو هستی که چشمان ما را، منظور چشمان هوشیاری را، که تا حالا بوسیله عینک زندگی ندیده، عینک هم هویت شدگی دیده، تو باز می‌کنی، نه بازی کردن با چیزهای بیرونی، این موضوع را ما باید فهمیده باشیم. و بیت دوم را هم می‌خوانیم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸

ای مَهْ زِ اِجَالَتِ خَجَلِ! عَشَقَتِ زِ خُونِ مَا بِحِلِّ

چون دیدمت می‌گفت دل: جَاءَ الْقَضَا جَاءَ الْقَضَا

می‌گوید: ای باشنده‌ای که، منظور باز هم خدا یا زندگی است، که هر چیزی که من بعنوان عالی‌ترین زیبایی ماه باشد، ماه آسمان باشد تجسم کنم، بزرگی تو اینقدر زیاد است، که بزرگی ماه شرمنده است که ادعایی داشته باشد. معنی‌اش این است که هر چه که ما باهاش هم هویت شدیم و می‌گوییم این نباشد من می‌میرم، این بهترین است، این زیبایی و این چیز ذهنی به ما کمک نخواهد کرد. پس آن چیز خجل است از بزرگی و زیبایی معشوق از خرد معشوق و ما آن را می‌فهمیم. اگر اینطوری باشد هیچ چیزی در بیرون ولو زیباترین چیزها نمی‌تواند توجه ما را ببلعد، یعنی ما را با خودش هم هویت کند.

ما الآن از این خواب ذهن بیدار می‌شویم که تا حالا با چیزهای بیرونی همانیده شدیم، یعنی به آنها تزریق هویت کردیم و آنها را مرکزمان قرار دادیم، و آنها عینک دید ما بودند، الآن بیدار می‌شویم از این خواب و از این کار غلط، و باید برکت او را به درونمان راه بدهیم، و این ابیات بلافاصله یادمان می‌افتد که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دَمِ او جان دَهْدَتِ رُوزِ نَفَخْتِ بَیْذِرِ کار او کُنْ فَيَكُونُ اسْتِ نَهْ مَوْقُوفِ عِلِّ



پس ما الآن قبول می‌کنیم که باید مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه را به صفر برسانیم، قضاوتمان را هم به صفر برسانیم، که قضاوت من ذهنی ما به تشخیص‌های عقل من ذهنی ما بستگی داشته، و این دو تا را اگر به صفر برسانیم، یعنی مقاومت و قضاوت، دم او رد می‌شود و به ما جان می‌دهد، و زنده شدن ما هم که گفت جسم و جان ما در دست قانون کُن فیکون است، که او می‌گوید: بشو و می‌شود، و موقوف علت‌های بیرونی نیست.

و بعد می‌گوید که: عشقت ز خون ما بهل یعنی اگر ما من ذهنی را بدهیم و به عشق تو به تو زنده بشویم، این کار درست است حلال است، و ما راضی به این کار هستیم. ما راضی هستیم که این دیدمان را این من ذهنی‌مان را بدهیم با تو زنده بشویم. البته عشقت ز خون ما بهل را یک جوری گفته که، ما حالا مثلاً ما منت می‌گذاشتیم به خدا که اگر که تو لطف داری به ما، و قول می‌دهی کار ما را درست کنی، ما این من ذهنی را می‌دهیم می‌رود باشد، ولی یک جوری مولانا صحبت می‌کند که ما داریم می‌گوییم: ببخشید که اینقدر نادان بودیم، جاهل بودیم، در حالیکه این من ذهنی اصلاً توهم بود، ما منت به تو می‌گذاشتیم که حالا ما این را اگر می‌خواهی بدهیم، ولی خیلی چیزها باید در مقابل این به ما بدهی، و حالا بدهیم و یا ندهیم، حالا متوجه شدیم که این اصلاً چیزی نبوده، اصلاً این نبوده، توهم بوده، دید من توهم بوده، خواهش می‌کنم این حماقت ما را حلال کنید، بعد دیگر ما از این اشتباهات نمی‌کنیم. به هر صورت عشقت ز خون ما بهل، ببخشید ما را، ما اشتباه کردیم، چیزی که ما می‌دهیم برود، اصلاً نیست، توهم است، و شما عشقتان را می‌دهید، خیلی ممنون سپاسگزاریم، و شما ببخشید که ما نادان بودیم. همه‌ی این حرفها را معنی می‌دهد.

می‌گوید که: از موقعی که تو را دیدم، کی دیدم؟ موقعی که تسلیم شدم، موقعی که حس کردم در اثر تسلیم، یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و رفتن به ذهن بدون قید و شرط، یکدفعه من در حالیکه توی این جسم هستم با تو یکی می‌شوم، برای اینکه همان هوشیاری می‌شوم که از اول بودم، و برای اولین بار هوشیارانه تو را ملاقات می‌کنم، از وقتی که آمدم توی این جسم. از وقتی که این اتفاق افتاده و متوجه تو شدم، تو از طریق دل من، به من می‌گفتی که: قضا در رسید، قضا در رسید، هر لحظه. یعنی جاء القضاء، جاء القضاء یعنی قضا همین لحظه رسید، مواظب باش.

و این قضا بارها گفتیم که قانون الهی است، و اتفاقات را بوجود می‌آورد، و هر چه که اتفاق می‌افتد به هوشیاری ما و به این چهار بعد ما و وضعیتها، این را خدا تعیین می‌کند و این بهترین اتفاق است. می‌گوید: من از وقتی که



متوجه تو شدم همه‌اش تن به قضا می‌دهم، یعنی تسلیم می‌شوم هر لحظه. جاء القضا، جاء القضا معنی‌اش این است که من کاره‌ای نیستم، من از وقتی که تو را دیدم دیگر با من ذهنی‌ام ستیزه نمی‌کنم، و مقاومت نمی‌کنم در مقابل اتفاق این لحظه. برای اینکه می‌دانم اتفاق را تو بوجود می‌آوری، و من باید فضا باز کنم، و بهترین اتفاق را تو بوجود می‌آوری.

و این اتفاقات بارها گفتیم برای خوشبخت کردن و یا بدبخت کردن من نیست، بلکه برای بیداری من است، بنابراین کار من این است که هر لحظه بگویم قضا رسید، قضا رسید، و فضا را باز کنم، فضا را باز کنم، فضا را باز کنم، برای اینکه از آنور این اتفاق می‌افتد، ولی تا حالا فکر می‌کردم که، اشتباهاً البته، اتفاقات را علت‌های بیرونی بوجود می‌آورند، مثلاً همسر من باعث می‌شود من نتوانم زندگی کنم، یا بچه‌های من یا دوستان من یا جامعه بطور کلی، هر علت بیرونی که می‌تراشیدم. الآن اینها را گذاشتم کنار، برای اینکه می‌گویم: جاء القضا، جاء القضا، یعنی دل من می‌گوید. دل من می‌گوید یعنی چی؟ یعنی مرکز من می‌گوید، یعنی حقیقتاً من به این عمل می‌کنم. و بلحاظ بودن این را حس می‌کنم، نه اینکه در ذهنم می‌گویم.

این را هم توجه کنیم که استفاده کنندگان از مولانا و استادان مولانا همین شما هستید، چرا؟ برای اینکه مولانا را می‌گیرید و در عمل بکار می‌برید، این که ما فقط ابیات را بخوانیم، ذهناً اینها را تفسیر کنیم، و معنی کنیم، و جملات ساده‌تر پیدا کنیم برای توضیح اینها، اینها به درد نمی‌خورند. شما این ابیات را می‌خوانید، تسلیم را یاد گرفتید، قضا را یاد گرفتید، گن فیکون را یاد گرفتید، دم او را یاد گرفتید، علت‌های بیرونی را یاد گرفتید که مؤثر نیستند، و اینها را در زندگی شخصی خودتان به کار می‌برید.

یاد گرفتید از مولانا که تمرکزتان باید روی خودتان باشد، بنابراین در عمل روزمره به کار می‌برید. آن مادری که این ابیات را می‌خواند و وقتی بچه‌اش یک حرف می‌زند بچه‌اش جیغ می‌زند، فریاد می‌زند و تأمل می‌کند می‌گوید که من این راه حل را چجوری پیدا کنم، نمی‌توانم که بزنم، بزنم بدتر می‌شود، الآن هم که این جیغ می‌زند، پس من چکار کنم؟ آنجاست که خلاقیت شما بکار می‌افتد، و شما می‌آیید دانش را در عمل بکار می‌برید. هر کسی این دانش را در عمل می‌خواهد بکار ببرد، حالا شما این مسأله هست، که بچه من به حرف من گوش نمی‌دهد، جیغ می‌زند، فریاد می‌زند، ناسزا می‌گوید، بزنم هم نمی‌شود، خوب چکار کنم؟ اینجاست که شما می‌روید از آنور



می‌آورید، پس می‌بینید که بکار بردن این مطالب در عمل و روبرو شدن با چالش‌ها سبب می‌شود که از آنور شما اطلاعات را بیاورید، کمک بیاورید، پیغام را بیاورید، در نتیجه زندگی در شما بکار می‌افتد.

اگر شما در عمل بکار نبرید و اینها را در ذهنتان معنی کنید، خیلی هم خوب معنی کنید ولی توضیح بدهید بروید این به درد نمی‌خورد، گوش ندهید به این برنامه بهتر است. چون نه پیغام آنوری می‌گیرید، نه خرد زندگی، و شادی زندگی به فکر و عملتان می‌ریزد. نه خلاق می‌شوید نه کاری از پیش می‌برید. برخی آدمها دوست دارند، فقط بخوانند و ذهناً معنی کنند، و توی ذهن هم زندانی بشوند و ازشان بپرسند این به چه درد می‌خورد نمی‌دانند، توجه کنید یادگیری آکادمیک به اصطلاح با کاربرد آن خیلی فرق دارد. من خودم مهندس الکترونیک هستم، اینکه شما توی دانشگاه بروید، توی کتاب ببینید الکترونیک چجوری کار می‌کند و مدار چجوری است و فلان.

این با اینکه شما یک تلویزیون را بگذارند جلوتان خراب باشد این را تعمیر کنید، یا تلویزیون بسازید. مثلاً می‌گویم تلویزیون. یک دستگاه الکترونیکی را تعمیر کنید، بگوید: آقا من بلد نیستم اصلاً همچون چیزی، من نمی‌دانم این چی است. یا آن مهندسی که راه و ساختمان می‌خواند بعد فارغ‌التحصیل شده می‌رود پُل بسازد، بگوید: پُل ساختن اصلاً یک ماجرای دیگری است. درست است که تماش می‌رسد به آن درسها، ولی این جا اصلاً یک عالم دیگری است، وقتی عمل می‌کند شروع می‌کند به خلاقیت و از غیب انرژی گرفتن، برکت گرفتن، خرد گرفتن، تازه می‌فهمد مهندسی یعنی چی. این است که اگر شما عمل نکنید هیچ فایده ندارد.

شما باید این دانش را با تمرکز روی خودتان اولاً روی خودتان پیاده کنید. یعنی فضا را باز کنید. و بگویید: من رفتارم را می‌خواهم با همسرم بچه ام درست کنم، می‌خواهم دردهایم را بیندازم، می‌خواهم ببینم با چی‌ها هم هویت شدم، هم هویت شدگی‌هایم را بیندازم، و کاری با دیگران ندارم، اگر هزار نفر هم آمدند، گفتند شما استاد هستید، شما بیایید به ما درس بده، بگو من با شما کاری ندارم. مگر اینکه واقعاً رسیده باشم به یک جایی، بتوانم درس بدهم آن موقع هم این بیت‌ها را جلوی روی خودمان نگه می‌داریم که اشتباه نکنیم. بله، پس روی خودم اینها را پیاده می‌کنم، روی فرزندانم پیاده می‌کنم، بارها گفتم شما می‌توانید این مثلاً غزلها را اگر خانم خانه‌دار هستید، وقت هم دارید، بلند بخوانید، حتی بچه کوچک دارید شما، بچه‌های کوچک این را می‌شنوند، شما باید این درس را چنان بخوانید که مثل اینکه هفته بعد می‌خواهید این را تحویل بدهید، یا درس بدهید در یک کلاسی،



اینقدر خوب بخوانید. و کاربردهایش را هم هر روز روی فرزندان، روی همسران، روی در کار با مشتری تان با همه، با هر کسی برخورد می‌کنید دانش باید به کار بیفتد، اگر به کار نیفتد فایده ندارد، درست است.

این هم یک آیه قرآن است که می‌گوید:

قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۴۳

وَأَنَّهُ هُوَ أَضْحَكٌ وَأَبْكِي ۝

و اوست که می‌خنداند و می‌گریاند.

بله گفت خندان کن دندان ما، این آیه باز هم به ما می‌گوید که: حالا که ما آمدیم من ذهنی ساختیم، من ذهنی نمی‌تواند خودش را بخنداند، من ذهنی با دویی کار می‌کند، پولش زیاد بشود می‌خندد، پولش کم بشود گریه می‌کند، پس گریه‌اش با خنده‌اش دویی است، وصل به هم است، با هر چیزی که خوشحال می‌شویم باهاش هم هويت هستيم در ذهن، وقتی از بين می‌رود غمگين می‌شویم. بنابراین حال ما هی بالا می‌رود پایین می‌آید، ولی چون یک سیستمی است این که دردها را نگه می‌دارد، کلاً همیشه ما با خودمان یک ناشادی را نا خوشحالی را با خودمان حمل خواهیم کرد.

بنابراین مولانا وقتی می‌گوید: خندان کن دندان ما، یا از این آیه مثلاً صحبت می‌کند، منظور خنده واقعی هوشیاری است، یعنی هم هويت شدگی را رها کنیم، بیاییم به هوشیاری زنده بشویم، به ثبات او زنده بشویم و می‌فهمیم الآن که حتی اگر در من ذهنی به خاطر زیاد شدن پولمان داریم می‌خندیم، یا یادمان افتاده که چقدر ما برتر از دیگران هستیم می‌خندیم، خوشحالیم این خودش گریه است، یعنی بودن در ذهن گریه است، خارج شدن خنده است، و غزل می‌گوید که تو ما را هی می‌بری به خودت زنده می‌کنی، برمی‌گردانی به ذهن به ما نشان بدهی که ما هنوز کاملاً آزاد نشدیم، تا ما آزاد بشویم. بله، در طول غزل همین‌ها را توضیح می‌دهد:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸

ما گوی سرگردان تو اندر خمِ چوگان تو

گم خوانی آتش سوی طرب، گم رانی آتش سوی بلا

پس ما یک گویی هستیم، توپ کوچک، که نمی‌دانیم باید کدام ور بغلتیم، معنی‌اش این است که تابحال بوسیله من ذهنی و اتفاقات بیرونی غلتیدیم، و این از روی خرد زندگی نبوده. پس ما گوی سرگردان هستیم. با چی باید زده بشویم؟ با چوگان خدا. چجوری زده می‌شویم؟ اگر در این لحظه فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز کنیم و مقاومت را صفر کنیم، خدا ما را با چوگانش می‌زند، و در مسیر درستی می‌رویم.



وگر نه اگر بخواهیم بوسیله من ذهنی زده بشویم، مثلاً مثل خشم، مثل حسادت، اگر انگیزه عمل ما و فکر ما در این لحظه این هیجانات ذهن باشند مثل اضطراب، مثل ترس، این گوی سرگردان است، و این معلوم نیست کدام ور زده می شود این توپ، هی می غلتد اینور می غلتد آنور، این می زند آنور، می رویم خانه یکی یک چیزی می گوید ناراحت می شویم می غلتیم اینور، تلویزیون یک چیزی می گوید می غلتیم اینور، همه اش سرگردان هستیم.

یعنی اگر من ذهنی ما را به حرکت در بیاورد سرگردانیم، ما نیازمند چوگان تو هستیم، با مقاومت صفر چوگان تو زده می شود به ما. ولی گاهی اوقات تو وقتی می زند ما را، می برد سوی طرب واقعی یعنی شادی اصیل زندگی، یعنی فضای یکتایی، یکدفعه می بینیم دل ما باز شد، و زنده شدیم به خدا، عمق پیدا کردیم. بعد چون خورده شیشه داریم، هم هویت شدگی داریم، دوباره چنان می زند که ما بیاییم به ذهن بگوییم ای وای حالم گرفته شد، بگوییم چی شد، پس آن یکساعت پیش چی شد؟ چقدر خوب بود. می گوید هی اینور می آوری، آنور می بری که من بفهمم که هم هویت شدگی دارم.

شما هم از این ابیات این را یاد می گیرید که موضوع تمام نشده، شما نیاید بگویید که حالم خوب شده، الآن یک ماه است خوب است، الآن یکدفعه گرفته شد. بله یک ماه حالت خوب بوده، الآن زندگی با چوگانش می آورد به ذهن شما را، بفهمی که هنوز هم هویت شدگی داری، هنوز دردهایت را نینداختی، هنوز رنجش حمل می کنی، هنوز کینه حمل می کنی، همین ها را می خواهد به ما امروز توضیح بدهد مولانا.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸

گنج جانب خوابش کشتی، گنج سوی اسبابش کشتی

گنج جانب شهر بقا، گنج جانب دشت فنا

خواب را در اینجا می توانید حضور معنی کنید. خواب را مولانا در هر دو معنی خواب ذهن، خواب هم هویت شدگی و خواب حضور هر دو را بکار برده، بعداً توضیح خواهیم داد. پس بنابراین گاهی ما را می بری به خودت زنده می کنی، که آن یک خواب خیلی خوبی است، به هوشیاری تو زنده می شوم. گاهی می آیم به ذهن و با علت های ذهنی کار می کنم.

کار او گنج فیکون است نه موقوف علل، این اسباب همان اسباب های ذهنی است، که ما تصور می کنیم مثلاً اگر پولمان زیاد بشود خوشبخت می شویم، مثلاً من اگر با این آقا یا خانم ازدواج کنم حتماً خوشبخت می شوم، مثلاً من اگر بچه داشته باشم و بچه هایم اینطوری بشوند خوشبخت می شوم، اینها علت های بیرونی است، نمی شود ما من



ذهنی داشته باشیم، با تصوراتی که ذهن می‌کند، اگر این را داشته باشم، اگر اینطوری باشم، اگر بروم آنجا زندگی کنم، اگر فلان کار را داشته باشم، اگر فلان مقام را داشته باشم، اگر اینقدر پول داشته باشم، اگر آن کتاب را بخوانم، اگر فقط می‌توانستم استاد بشوم اینها همه توهمات است، اینها همه اسباب است. هر چیزی که با ذهن شما تجسم می‌کنید که اگر این بشود من دیگر خوشحال می‌شوم، و به زندگی زنده می‌شوم، و از این بهتر نمی‌شود، اینها اسباب است. اینها نمی‌تواند ما را خوشبخت کند.

ولی در ذهن که هستیم، اسباب می‌آید یکدفعه وضعیت این لحظه می‌شود، طبق قانون قضا اتفاق می‌افتد، امروز راجع به اسباب و علتها و قانون قضا باز هم صحبت خواهیم کرد. می‌گوید گاهی من را می‌آوری به ذهن من فکر می‌کنم این اسباب آن اسباب من را به زندگی خواهد رساند، می‌افتم به این معتقدات، گاهی می‌کشد ما را به جانب یعنی به سمت شهر بقا، شهر بقا فضای یکتایی است، آگاه شدن از این لحظه ابدی است، در این لحظه به بینهایت خدا زنده شدن است، گاهی من را زنده می‌کنی، همین من را اینقدر هم هویت شدگی دارم، که من بفهمم که تو هم هستی و عمق دارم و وقتی به تو زنده می‌شوم چقدر خوب است. ولی چون هنوز جهان من را جذب می‌کند، چرا جذب می‌کند؟ برای اینکه هم هویت شدگی با دردها و باورها و چیزهای این جهانی دارم، جذب می‌کند. که جانب دشت فنا، دشت فنا در اینجا باز هم ذهن است، که در آنجا من هم هویت شدگی دارم، این کارها را می‌کنی که من بفهمم تفاوت این دو چی هست.

و شما الآن فهمیده‌اید، شما متوجه شده‌اید که شما هم هویت شدن با دردها و حمل آنها به شما ضرر می‌زند، بعضی موقع‌ها خدا می‌آید شما را می‌گیرد با خودش یکی می‌کند، می‌گویید حال خوب شد، چقدر خوب می‌بینیم من الآن دیگر حسود نیستم من الآن رواداشت دارم مردم زندگی کنند، من هم زندگی کنم، چه اشکالی دارد هم زندگی کنند؟ و من دارم کمک می‌کنم، یکدفعه می‌آیم به ذهن یکدفعه می‌بینم حسادت گرفت من را، تنگ‌نظری دلم نمی‌خواهد کسی پیشرفت کند، و دارم خودم را با دیگران مقایسه می‌کنم، ناراحت هستم، پس چی شد این؟ اینها برای این است که شما بفهمید این حالتها یکی‌اش حالت نیست، یکی‌اش خود زندگی است

یکی‌اش هم حالتی که آدم در ذهن به خودش می‌گیرد، چقدر باهم فرق دارند، و چون همیشه این آب این هوشیاری با ماست، ما با آن دید می‌توانیم ببینیم که شما بدانید که این با آن چقدر فرق دارد، پس چکار باید بکنید؟ می‌فهمید که باید روی خودتان کار کنید، هنوز هم هویت شدگی دارید. و این موضوع کاملاً در حرف شما



دیده می‌شود. می‌گویید من خیلی پیشرفت کردم، ولی هنوز خیلی کار دارم، این خیلی زیباست، برای اینکه حس کرده‌اید که هنوز هم هویت شدگی دارید.

این بیت را می‌خوانم، بعداً بیت‌هایی را راجع به سبب و مسبب خواهیم خواند، خدا مسبب‌الاسباب است، یعنی آن سببها را او فراهم می‌کند. اصلاً اینکه این لحظه قضا، قانون الهی اتفاق را تعیین می‌کند، این خودش نشان می‌دهد که سببها را او تعیین می‌کند، حتی در ذهن هم اینطوری که ما فکر می‌کنیم و این سبب این می‌شود و آن سبب آن می‌شود، آنها را هم او بوجود می‌آورد، ما فکر می‌کنیم ما بوجود می‌آوریم. حالا که اینطوری است از این موضوع ما بیاییم استفاده کنیم همیشه تسلیم باشیم، همیشه فضاگشا باشیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۴۸

از سبب سوزیش من سؤدایی ام در خیالاتش چو سؤفسنطایی ام

یعنی خدا سبب سوز است، سبب‌هایی که ما در ذهن فکر می‌کنیم آنها را می‌سوزاند، و شما می‌بینید آنها به نتیجه نرسید کار نکرد. خیلی کاربرد دارد این بیت، شما باید بخوانید، تأمل کنید، و کاربردهایش را پیدا کنید. سبب سوزی‌اش کاملاً مشخص شده برای ما، ما خیلی موقع‌ها می‌گوییم: اگر این کار را بکنم این سبب خواهد شد که من خوشبخت بشوم. اگر با این آقا یا خانم از ازدواج کنم خوشبخت خواهم شد. اگر به این برسم، می‌رسیم می‌بینیم نشد، نشد، بدتر هم شد. و آن چیزی که ما می‌گفتیم: اگر این کار را بکنم علت خواهد شد تا به یک چیزی برسم که من به زندگی بدهد، نمی‌دهد. و می‌گوید این سبب سوزی خداست.

ما متوجه می‌شویم که چند وقت است راجع به این موضوع صحبت می‌کنیم، که آن جوری که ما در فکر، فکر می‌کنیم و می‌گوییم که اینها، این سببها سبب خواهد شد که ما به زندگی برسیم، می‌گوید: چون خدا سبب سوز است سبب سوزی او مرا گیج کرده است. اما این دو جور گیجی است، وقتی سبب سوزی می‌کند، ما یا باید بیدار بشویم که این سبب‌های من بدرد نمی‌خورد، گرچه که حالا می‌گوید به این سببها من عمل می‌کنم، ولی می‌دانم که این سبب ممکن است به نتیجه نرسد، ممکن است برسد در ذهن، به این سببها عمل می‌کنم در حالیکه دم او رد می‌شود. دم او باید همیشه رد بشود، به تشخیص ذهنم هم عمل می‌کنم به شرط اینکه دم او رد بشود، اگر دم او رد نشود و من ستیزه بکنم، می‌دانم این سببها غلط هستند. یعنی اینها را باید بدانیم ما.

پس سبب سوزی او سبب می‌شود من گیج بشوم، پس گیجی هم می‌تواند خوب باشد هم می‌تواند بد باشد، اگر شما را از من ذهنی بیرون بکشد خیلی خوب است، آقا من گیج شدم، خوب حالا که گیج شدم بگذار دم او بیاید،



خوب یعنی نمی‌فهمم این خوب است، اگر کسی هنوز مقاومت می‌کند، مقاومت زیاد می‌کند گیج شده، این بد است می‌گوید خدا ما را گیج می‌کند که دیگر رها کن دیگر نتوانستی، با ذهن نمی‌توانی. ستیزه را رها کن مقاومت را رها کن نگو می‌دانم، بگذار دم من بیاید، بگذار من تو را از ذهن بیاورم بیرون سرنوشت تو این است که هوشیارانه تر ذهن بیایی بیرون، بگذار من تو را هدایت کنم.

ولی اگر بگوییم که من می‌دانم و من خودم را هدایت می‌کنم، و چیزهایی بیرونی باید من را هدایت کند، همین هم هویت شدگی‌ها خوبند، اصلاً تو کی هستی؟ من تو را نمی‌شناسم. ما همیشه به خدا همین را می‌گوییم دیگر، آن هم سبب‌ها را می‌سوزاند تا ما هم بالاخره بفهمیم که جریان چی است. پس اگر گیجی من سبب بشود که من عاشق بشوم خیلی خوب است، عاشق اصلم بشوم، ولی گیجی من سبب بشود که در من ذهنی دوباره بیشتر گم بشوم خیلی بد است.

برای همین می‌گوید در خیالاتش چو سُوْفِسطایی ام، وقتی می‌روم به ذهن و به خیالاتش می‌افتم و این سبب‌ها من را هدایت می‌کنند، فقط سبب‌ها، دم او قطع می‌شود، من مثل سُوْفِسطایی‌ها می‌شوم، سُوْفِسطایی‌ها چه کسانی بودند؟ با الفاظ با فکرها حقیقت را می‌پوشانند. حقیقت چیست؟ حقیقت این است که دم او بیاید ما را هدایت کند، و در خیالات ما با لفاظی، با گفتگو، با هم هویت شدن با باورها در حالیکه باورها مرکز ما هستند، ما این حقیقت را که زندگی باید ما را هدایت کند می‌پوشانیم، ما فهم درستی نداریم برای اینکه فکر می‌کنیم این چیزهایی که فهمیدیم اینها درست هستند و غیر از این هم نیست، در حالیکه ما فقط با یک سری باورها هم هویت هستیم، یا از آنور دانش می‌آید، خرد می‌آید یا اصلاً ما دانش نداریم، جاهل هستیم. اگر کسی متکی فقط به یادگیرهایش است و به آنها هم هویت است، این آدم جاهل است، نادان است اصلاً دیگر این رد خور ندارد، بله

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸

گَنْ شُکْرِ آن مولى كُنْد، گَنْ آه واویلا كُنْد

گَنْ خدْمَتِ لیلی كُنْد، گَنْ مَسْت و مَجْنونِ خدا

گاهی ما وقتی مقاومت را کم می‌کنیم، قضاوت را کم می‌کنیم، یکدفعه متوجه می‌شویم که ای بابا ما امتداد خدا هستیم، و خرد او به ما رسید، و شادی او به ما رسید، و ما از اینکه می‌توانیم به خرد او زنده بشویم شکر می‌کنیم، شکر اصلی و اساسی چی است؟ که در آخر غزل هم گفته، شکر برای این می‌کنیم که ما می‌توانیم به او زنده بشویم، ما می‌توانیم بوسیله خرد کل اداره بشویم، بجای بی‌عقلی من ذهنی، شکر به این بکنیم که هر لحظه او با



چوگانش می تواند این گوی سرگردان ما را بزند و هدایت کند، اگر تسلیم باشیم. شکر به این می کنیم که می توانیم تسلیم باشیم، می توانیم پرهیز و هوشیارانه بکنیم، می توانیم به او زنده باشیم.

یک شکر سطح پایین ولی باز هم خیلی خوب بهتر از ناشکری این است که آدم داشته هایش را ببیند، که بله من جوان هستم، سالم هستم، زیبا هستم، تحصیلاتی دارم، می فهمم، عاقلم کار می کند، اینها هم شکر دارد، این شکر متوسط است. ولی شکر اصلی که مولانا می گوید: شکر باره کی سوی نعمت رود؟ شکر نعمت خوب است، ولی اینکه ما تو ذهن بمانیم و من ذهنی داشته باشیم، بگوییم خدا را شکر، خدا را شکر این را دادی آن را دادی، ولی بیشتر کن، این شکر نیست. واقعاً شکر نعمتها هم حضور می کند، یعنی شما می کشی عقب واقعاً می بینید امکاناتی زندگی به شما داده و قدرش را می دانید و شکر می کنید، و اگر راضی هستید، راضی هستید شکر واقعی می کنید، هر کسی که راضی نیست فقط لفاظی می کند شکر نمی کند، فقط با ذهن نمی شود شکر کرد به هر حال:

گه شکر آن مولا کند، یعنی انسان به خودش می آید که امتداد خدا است، این امکانات را دارد که به او زنده بشود، به بینهایت او زنده بشود، از ابدیت او آگاه بشود، از جنس جاودانگی است، فرصت دارد که از خرد زندگی استفاده کند، به به، اینها شکر دارد. اما گاهی می آید در ذهن افسوس مصیبت می کند، واویلا یا در فارسی مصطلح شده واویلا، یعنی مصیبت، حادثه بد، واقعاً مصیبت، حادثه بد این من ذهنی است، من ذهنی واقعاً واویلا است. مولانا می خواهد به ما بگوید که اگر من ذهنی داری، آه این را حمل خواهی کرد، باید یک کاریش بکنی.

شما از خودتان بپرسید: شکر خدا را می کنید، مولا در اینجا رمز خدا است، یا به آه حادثه بد من ذهنی مشغولید؟ البته من ذهنی حادثه بد نیست، من ذهنی قرار بود موقت باشد، یک چند سال باشد، ما جدایی را یاد بگیریم، ولی در عین حال بدانیم جدایی اساس زندگی نیست، تمام ادیان و گفته های بزرگان وحدت بخش است، آن چیزی که جدایی انگیز است، و جدایی را تشویق می کند بین انسانها، این من ذهنی هم هویت شده است. که من ذهنی براساس هم هویت شدگی و جدایی درست شده، این واویلا است، اگر بخواهد قوی بشود برای همیشه بماند. شما از خودتان بپرسید من شکر می کنم یا در افسوس و آه و ناله و شکایت این حادثه هستم؟

گاهی خدمت لیلی می کند، لیلی در اینجا باز هم یک هم هویت شدگی است، گاهی مست و مجنون خدا، وقتی بطور کامل ما یادمان می افتد تسلیم می شویم، تسلیم واقعی می شویم، مست و مجنون خدا یا عاشق خدا می شویم، یعنی با او به وحدت می رسیم.



پس مولانا دارد می‌گوید که زندگی ما را با قانون قضا بین این دو حالت در حرکت دارد. تا ما بفهمیم تفاوت این دو تا چی هست. تا زمانی که ما تسلیم را یاد نگرفتیم و این گفتار بزرگان را تمرین نکردیم، به این حالتها نخواهیم افتاد، اگر کسی فقط مقاومت کند، و ستیزه بکند، فقط قضاوت کند، زندگی را در بیرون بداند، هم هویت شدگی‌های خودش را اصل بداند، با عینک آن هم هویت شدگی‌ها ببیند، اگر فکر کند که مردم گناه کارند، و علت‌های بیرونی سبب ناراحتی‌اش هستند، از جمله مردمی که در اطراف هستند، این آدم نمی‌تواند موفق بشود، اگر کسی مسئولیت هوشیاری خودش را به عهده دیگران می‌گذارد، می‌گوید: تو این حرفها را می‌زنی من ناراحت می‌شوم چکار کنم؟ اگر تو نبودی نمی‌شدم دیگر، نمی‌گذاری من زندگی کنم. این آدم من ذهنی دارد، زیر بار مسئولیت خودش و هوشیاری‌اش نمی‌رود.

هر کسی فکر هایش را جدی می‌گیرد، خودش را هم جدی می‌گیرد، در این صورت به دردسر خواهد افتاد، و حتی این حالتها را تجربه نخواهد کرد. شما یک ریز مقاومت کنید، یک ریز ایراد بگیرید، یک ریز انتقاد بکنید، نشان این است که شما با یک سری باورها هم هویت هستید، و آنها را درست می‌دانید، با آنها می‌سنجید همه را، اصلاً آدمی هست که عیبی نداشته باشد در نظر شما؟ نه، نیست که، به مولانا هم نگاه کنید هزار تا ایراد می‌گیرید، این حالت را در خودمان ببینیم و به خودمان بیایم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸

جان را تو پیدا کرده‌ای، مجنون و شیدا کرده‌ای

گنه عاشق کُنجِ خِلا گنه عاشقِ رُوی و ریا

هر بیتی هم به یک جنبه‌ای از هم هویت شدگی‌های ما نظر دارد، بله؟ مثلاً اینجا ما صحبت روی و ریا می‌کنیم. یعنی یک خودی نشان بدهیم، یک سطحی نشان بدهیم به مردم از روی ریا، از دروغ، نفاق که آن نیستیم، ولی نشان می‌دهیم هستیم. می‌گوید جان ما را تو آشکار کردی، یعنی ناپیدا بود الان پیدا شده، آشکار شده. چرا می‌گوید جان ما را پیدا کردی؟ برای اینکه ما بعنوان هوشیاری از خودمان داریم آگاه می‌شویم، اگر تو مرا آشکار نمی‌کردی من از کجا می‌فهمیدم امتداد تو هستم؟ یعنی تو کاری کردی من بفهمم امتداد تو هستم. به من نشان داده‌ای که من می‌توانم به تو زنده بشوم، جان را تو پیدا کردی، آشکار کردی، و بعد که من پیدا شده‌ام، یعنی بعنوان هوشیاری از هوشیاری آگاه شدم، بعضی موقع‌ها یک عمقی دارم، بعضی موقع‌ها از این لحظه ابدی آگاه می‌شوم می‌بینیم در این لحظه بودن چقدر خوب است، فکر من متوقف شده، من در تسخیر فکرها نیستیم،



چیزهای بیرونی من را نمی‌کشند، چیزهای بیرونی تا حالا به من حمله می‌کردند، هر کدام می‌خواست بکشد بسوی خودش دیگر وقتی به این لحظه ابدی زنده‌ام در آن موقع اینها ساکت‌اند.

پیدا شده‌ام، آشکار شده‌ام، و در آن موقع متوجه می‌شوم که من مجنون و شیدای تو هستم. و در این موقع من می‌فهمم که این مجنونی و شیدایی و عشق را من دادم به این چیزهایی این جهانی و عجب اشتباهی کردم. من متوجه می‌شوم که من مجنون و شیدا بودم، ولی من مجنون و شیدای تو بودم، ولی عاشق یولم شدم، عاشق بدنم شدم، عاشق بچه ام شدم، عاشق همسر شدم، عاشق مقامم شدم، و این کار درست نبوده. عاشق پول نمی‌شود شد، آدم باهاش هم هويت می‌شود آن فوراً می‌شود مرکز آدم می‌شود، عینک دید آدم، من این را هم می‌فهمم، چرا؟ برای اینکه جان را تو پیدا کرده‌ای.

اگر من را به خودت زنده نمی‌کردی که من این چیزها را نمی‌فهمیدم. بنابراین گاهی عاشق کنج فضای یکتایی، کنج خلوت، این آرامش این فضای گشوده شده، گاهی هم عاشق خودنمایی و دروغ بودن و یک صورت دیگری به مردم نشان دادن، من اینطور هستم و آنطور هستم. که البته الآن بیشتر ما به این حالت روی و ریای من ذهنی می‌خندیم. که چرا مثلاً فلان موقع داشتیم خودم را ثابت می‌کردم، بابا من این را می‌دانم، از شما بهتر می‌دانم، من این کتابها را خواندم، و از این حرفها، من ثروتمند هستم، من دانشمند هستم، من این هستم، من آن هستم، عاشق روی و ریا، درحالیکه نیستم.

می‌خواهم یک جبهه‌ای را به شما نشان بدهم یک کلیمی را آراستم، و تو این روی و ریا ترس هست، که مردم نفهمند یک موقعی من دروغ می‌گویم، و تا حالا عاشق این چیزها بودم، فهمیدم که عشق من به این چیزها عشق خوبی نبوده، عشق من باید به تو می‌شده، چون یک جایی رسید که تو خودت را به من نشان دادی. در همان ابیات اول هم گفت من از موقعی که تو را دیدم، دل من به من می‌گفت که این لحظه قضا رسید، این لحظه قضا رسید. این بیت هم خیلی مهم است که هر دم زندگی می‌بیند ما را و با قضا روی ما کار می‌کند، باید دل ما بگوید که: الآن چه طرحی دارد، این لحظه چکار می‌خواهد بکند؟ من باید حواسم روی خودم باشد، و فضا را باز کنم.

&&& پایان قسمت اول &&&



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸

گَنِّ قَصْدِ تَاجِ زَرِ كُنْدِ، گَنِّ خَاكِ هَا بَرِ سَرِ كُنْدِ

گَنِّ خَوِيشِ رَا قِیصِرِ كُنْدِ، گَنِّ دَلِقِ پُوشِدِ چُونِ گِدا

باز هم یک جنبه‌ی دیگری از من ذهنی را نشان می‌دهد با حضور، اگر خاک بر سر کردن را مثبت بگیرید، و دل‌پوشیدن را مثبت بگیرید. یعنی گاهی اوقات با تاج، تاج شاهی هم‌هویت می‌شود. می‌خواهد رئیس بشود، می‌خواهد مردم را اداره کند، در حالی که من ذهنی دارد. و بعضی موقع‌ها من ذهنی را به صفر می‌رساند، و خاک در معشوق می‌شود. و همین که تاج را به دست آورد، هم‌هویت می‌شود با قیصری، با پادشاهی و دیگر نمی‌شود از قیصری او را جدا کرد. گاهی هم دل‌حضور می‌پوشد و گدای در معشوق می‌شود.

پس گَنِّ دَلِقِ پُوشِدِ چُونِ گِدا، در ضمن راه را هم به ما نشان می‌دهد. اگر ما دل‌گدایی می‌پوشیم و گدای در معشوق هستیم، در خدا هستیم و بی‌نیاز از جهان هستیم، این بی‌نیازی در مقابل قیصری هست. قیصر نیازمند است، نیازمند به جهان است. و شما الآن به خودتان نگاه کنید و ببینید که من مثل قیصر، مثل پادشاه نیازمند این جهان هستم؟ چون مردم اگر زیر کنترل این قیصر نباشند، آن قیصر به درد می‌خورد؟ تمام حواسش به این است که مردم را زیر کنترل نگه دارد، و هم‌هویت شدگی‌هایش را زیر نظر داشته باشد. در حالتی که این یکی همان انسان است.

توجه کنید که انسان می‌گویم همان انسان است، ما یا هشیاری هستیم یا هشیاری هم‌هویت شده. انسان دو جور است. در اصل همه ما یک جور هشیاری هستیم. هشیاری انسانی امتداد خدا است که در همه یکی است. هم‌هویت شدگی‌ها هم یکی است، فقط محتوایش فرق می‌کند. اینکه ما با چه چیزی هم‌هویت شدیم. توجه می‌کنید؟ به یک لحاظی همه انسان‌های هم‌هویت شده یعنی همه من‌های ذهنی هم یک جور هستند. یک مرض است. یعنی همه من‌های ذهنی رنجش دارند، توقع دارند، مقایسه می‌کنند. حالا بر اساس چه چیزی مقایسه می‌کنند، بستگی دارد با چه چیزی هم‌هویت شده و چه چیزی برایش ارزش داشته در ذهنش.

پس دو تا چیز داریم در واقع در مورد انسان. یکی هشیاری حضور است و یکی هم‌هشیاری هم‌هویت شده. مولانا می‌خواهد بگوید که: خدا ما را بین این دو تا هی نوسان می‌کند، به نوسان وامی‌دارد. و وقتی ما می‌خواهیم قیصر شویم، متوجه می‌شویم که این همه قدرت داریم، ولی خوشبخت نیستیم. وقتی می‌آییم گدای در معشوق



می شویم و بی نیاز از این جهان می شویم، می بینیم که گرچه که مردم زیر کنترل ما نیستند و ما این همه چیز هم نداریم، ولی خوشبخت هستیم.

آن گدا هم دو جور است. یکی گدایی است که هنوز چشمش به این جهان است. چیزی ندارد، ولی او هم هم هویت است ولی ندارد. یک گدای واقعی هم داریم، آن انسان به حضور رسیده است، که بی نیاز از این جهان است، و گدای در خداست و خرد او را می خواهد، عشق او را می خواهد، برکت او را می خواهد و من ذهنی اش صفر است و قضاوتش صفر است. آن گدایی که هیچی ندارد ولی هم هویت است، او هم قضاوت های خودش را دارد، او هم ستیزه خودش را دارد، او هم شکایت خودش را دارد. گدایی که شکایت کند، گدای واقعی نیست.

خاک بر سر کردن هم دو جور است. یا از زور بدبختی است. انسانی که هم هویت شده با این جهان است ولی چیزی گیرش نیامده، خاک بر سرش می کند. یکی هم نه، واقعاً از خاک هم کمتر است، به خاطر اینکه صفر است. اندازه اش صفر است. اندازه من ذهنی اش صفر است.

حافظ، غزلیات، غزل شماره ۸۰

سر تسلیم و من خاک در میکدها

مدعی گر نکند فهم سخن، گو سر و خشت

پس سر تسلیم من و خاک در خدا، میکده، فضای یکتایی که او به من می دهد، من ذهنی اگر نمی تواند بفهمد، به او بگو که سر تو، فهم تو با خشت فرقی ندارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸

طرفه درخت آمد کز او گنه سیب روید گنه کدو

گنه زهر روید، گنه شکر گنه درد روید، گنه دوا

انسان می گوید: درخت عجیب و غریبی است. چرا؟ برای اینکه بعضی مواقع ساختارهای نیک به وجود می آورد، فکرهای نیک، عمل نیک و در بیرون آن چیزی که می آفریند، بی درد است، این سیب است، به درد می خورد. گاهی هم کدو، یک چیز بی اثر. انسان وقتی اجازه می دهد دم او از او رد بشود و خرد زندگی در این لحظه در اثر تسلیم بریزد به فکر و عملش و عمل بیدار می کند. گاهی اوقات در انگلیسی می گوئیم Awakened Doing یعنی عمل بیدارگونه. به طوری که مقاومت شما صفر است و خرد زندگی می ریزد به فکر و عملتان. این فکر و عمل،



سیب یعنی میوه خوبی خواهد داد، میوه شیرین. فرزندان ما با عشق بزرگ می‌شوند. شما متوجه می‌شوید که این فرزند شما وقتی هفت سالش شد، هشت سالش شد، شما را دوست دارد، عشق می‌ورزد و یک حالت توجه دارد. قدر شما را می‌داند. یک حرفهایی می‌زند مهربانانه، این سیب است.

یک موقعی هم هست که فرزندی داریم ستیزه می‌کند، دعوا دارد، دوست ندارد ما را. از ما می‌ترسد. می‌ترسد بزنیمش. برای اینکه عمل ما همان زدن بوده، بی‌عشقی بوده. پس وقتی ما با عشق برخورد می‌کنیم، مادری که فرزندش را به عنوان هشیاری شناسایی می‌کند، برای اینکه خودش از جنس هشیاری است، از جنس زندگی است، عشق می‌دهد، این فرزند همان سیب است. انسانی که با ستیزه، با مقاومت بزرگ می‌شود، با قضاوت بزرگ می‌شود، با حقارت بزرگ می‌شود، به بچه می‌گوییم هیچ چیزی نمی‌شوی، نمی‌دانی لیاقت نداری، یا محیط به او می‌گوید، کدو به وجود می‌آید.

پس جامعه هم می‌تواند کدو رشد بدهد، چیز بی‌بهره یا سیب. بعضی مواقع از این درخت انسان زهر می‌روید، زهر پدید می‌آید و گاهی شکر. عیناً همین. توجه کنید که همه آن قضایای هندسه معنوی برقرار است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۳

شرط تسلیم است، نه کارِ دراز سود نبود در ضلالت تَرک تاز

اینها را خوانده‌ایم. بله،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

پیش چوگان‌های حکم کُن فکان می‌دویم اندر مکان و لامکان

هر لحظه یادمان می‌آید که کن فکان او می‌گوید بشو و می‌شود و قانون قضا ما را با چوگانش می‌زند، و دم او جان می‌دهد، دم او از ما رد می‌شود. اگر دم او رد می‌شود، در هر کاری، در هر فکری شکر به وجود می‌آید. اگر دم او رد نمی‌شود، دم من ذهنی رد می‌شود، سم من ذهنی پخش می‌شود، از ما زهر می‌روید. و گاه درد می‌روید و گاه دوا. پس می‌توانیم ما به بچه‌مان، به همسرمان شکر بدهیم، به خودمان شکر بدهیم، شادی زندگی را بدهیم، آرامش را بدهیم، به بچه‌مان، به همسرمان، به همه مردم می‌توانیم دوا بدهیم، می‌توانیم درد بدهیم.

این شما هستید که الآن خودتان را منصفانه ارزیابی می‌کنید که: آیا در طول زندگی من به همسر، به بچه‌هایم دوا دادم، شکر دادم؟ این که من درست کردم سیب بوده یا کدو بوده؟ این درخت شگفت انگیز که من باشم چه



میوه‌ای دادم؟ پیرسید و جواب بدهید. اگر جوابش زهر است، درد است، کدو است، باید روی خودتان کار کنید و فقط هم باید روی خودتان کار کنید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸

جویی عجایب کاندرون، گه آب رانی، گاه خون

گه باده‌های لعل گون، گه شیر و گه شهدِ شفا

می‌گویند انسان یک جوی شگفت‌انگیزی هست. نظیرش در این جهان نیست. فقط خود انسان است که به انسان شبیه است. ای خدا، گاهی در آن آب زلال زندگی را می‌رانی در این جوی و این کی هست؟ وقتی ما تسلیم می‌شویم، وقتی مقاومت نداریم، وقتی قضاوت نداریم. گاهی هم خون. من فکر می‌کنم مواقعی که او در این جوی ما خون جاری می‌کند، ما می‌دانیم دیگر؟ همان مواقعی که شما استرس دارید، خشم دارید، نگران هستید، مضطرب هستید، خودتان را ملامت می‌کنید، دیگران را ملامت می‌کنید، حسادت می‌کنید، تنگ نظرید، آن مواقع دارد خون رد می‌شود از این جوی شما. وقتی تسلیم هستید و قضاوت نمی‌کنید، ولو اینکه صبر می‌کنید، زیر درد هستید، می‌بینید که آب رد می‌شود. کی رد می‌کند؟ زندگی.

از این بیت‌ها شما می‌توانید یاد بگیرید که من به عنوان من ذهنی کاره‌ای نیستم. اگر کاره‌ای بودم تا حالا زندگی را درست کرده بودم. حالا که نیستم، تسلیم هستم. کاری هم به دیگران ندارم. توجه کنید دیگران روی ما از روی تقلید اثر بد می‌گذارند. شما زحمت می‌کشید، این ابیات را یاد می‌گیرید و می‌گویید این درست است، من می‌خواهم روی خودم کار کنم بعد می‌روید تقلید می‌کنید. می‌گویید چرا همسر نمی‌کند، چرا برادر و خواهرانم نمی‌کنند؟ خوب آنها نمی‌دانند اینها را. حتی شما یک بیت را یاد گرفته باشید، یک بیت روی شما تاثیر می‌تواند بگذارد و شما را از این رو به آن رو بکند. شما حقیقت را بفهمید. یک کسی توجه نمی‌کند.

غزل چه می‌گوید؟ غزل می‌گوید که: ما تا حالا فکر می‌کردیم که زندگی ما را اتفاقات بیرونی تغییر می‌دهند، نه کن فکان، نه قانون قضا، نه دم او. خوب آنهایی که هنوز در این اعتقاد هستند، شما را مسخره خواهند کرد. شما چرا باید از آنها تقلید کنید. شما یک چیز خوب را یاد می‌گیرید از مولانا و بعد می‌روید تقلید می‌کنید از کسی که اصلاً نمی‌داند، و چیزهای غلط را می‌داند، و غلط را فکر می‌کند و عمل می‌کند، ولو اینکه جمع باشند. جمع نمی‌تواند همه چیز را یاد بگیرد. این شما هستید که چیز خوب را می‌گردید، پیدا می‌کنید. چیز خوب را بزرگان گفته‌اند. بهترینش همین مولانا است. یکی از بهترین‌ها.



گهٔ باده‌های لعل گون، گهٔ شیر و گهٔ، شهید شفا. باده‌های لعل گون را می‌توانید مثبت بگیرید. باده‌های لعل گون یعنی شرابه‌های مست کننده. از انسان می‌تواند شرابه‌های مست کننده، شادی زندگی، برکت زندگی، هزار جور گفته ترجمان از انسان عبور کند. عبور کند بریزد به کائنات. نه تنها به انسان‌ها، نه تنها به حیوانات، نه تنها به درختان، نه تنها به جمادات، به همه کائنات. گهٔ باده‌های لعل گون، گاهی شیر و شیر نه شیر خوردنی. منظورش همین برکت موقتی است. گاهی عسل شفا بخش. این شیر و شهد، شیر و شهد معمولی نیست. یعنی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۸

غیر نطق و غیر ایما و سِجِل صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

غیر از حرف زدن، غیر از ایما و اشاره، غیر از نوشتن که فقط ما این را بلدیم، و هزاران جور عسل و شیر یعنی برکت مقوی و شرابه‌های مست کننده از انسان می‌تواند صادر بشود، موقعی که تسلیم است، موقعی که فضا را باز کرده و قانون قضا و سرنوشت ما این است که فضای درون ما بینهایت بشود. الآن بسته شده. این چیزی نیست که خدا یا زندگی در نظر دارد برای ما. از این حالت باید زودی بگذریم.

این را هم عرض کنم خدمتان که اگر شما هنوز در این فکر هستید که آدم باید مثلاً با بچه‌اش حرف بزند و آن هم به حرف گوش بدهد، تا درست شود یا با همسرش حرف بزند، یا با یکی حرف بزند، انتقاد کند، ایرادهایش را بگوید، بالاخره بفهمند اینها، اینها باید گوش بدهند، بروند خودشان را عوض کنند، این غلط است. شما وقتی روی خودتان کار می‌کنید، می‌توانید این شیر و شهد و باده‌های لعل گون را از خودتان صادر کنید، همسر شما، بچه شما عوض می‌شوند.

ما به وسیله ارتعاشات این برکات هست که تغییر را در جهان به وجود می‌آوریم، نه با گفتن. من ذهنی فکر می‌کند که بگوید. اصلاً توجه کنید من‌های ذهنی دیگر به حرفهای ما دیگر گوش نمی‌دهند. شما از کجا مطمئن هستید که یکی به حرف شما گوش می‌دهد، اگر گوش بدهد می‌فهمد؟ تازه بفهمد این همان چیزی است که شما می‌گویید؟ چون ذهن او یک چیزهای دیگر را تجسم می‌کند. بزرگترین اثر، اثر خود زندگی است. وقتی شما به زندگی نورانی می‌شوید، مرکزتان شروع می‌کند به ارتعاش زندگی، آدمها می‌گیرند. راجع به این موضوع باز هم صحبت خواهیم کرد امروز.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸

گَمِ عِلْمِ بَرِ دَلِ بَرِ تَنْدِ، گَمِ دَانَشِ از دَلِ بَرِ کَنْدِ

گَمِ فَضْلِها حاصِلِ کَنْدِ، گَمِ جَمَلِها را رَوْبِدِ بَه «لا»

گاهی علم بر دل می‌زند، بر دل می‌تند، یعنی ما در دلمان با دانش هم‌هویت می‌شویم، همان‌بده می‌شویم و بعد زندگی ما را بین دو تا حالت به نوسان می‌اندازد، متوجه می‌شویم که باید با دانش‌مان ناهمان‌بده شویم. در ضمن این همان‌بیدن و ناهمان‌بیدن را قبلاً به کار بردیم که به نظر بنده اینها را من ساختم و مورد توجه بعضی‌ها قرار گرفته و به کار دارند می‌روند. همان‌بیدن معادل لغت به اصطلاح To Identify یا Identification انگلیسی هست، یعنی قبلاً گفتیم هم‌هویت شدن و این واژه را شما باید یاد بگیرید. یعنی همان‌بیدن و ناهمان‌بیدن که مصرع اول همین را می‌گوید.

می‌گوید اول که ما می‌آییم به این جهان، با دانش‌مان که به صورت فکر به ما ارائه می‌شود، همان‌بده می‌شویم. چرا می‌گوییم این همان‌بیدن واژه خوبی است، مفیدی است؟ برای اینکه وقتی هشیاری می‌آید به این جهان، می‌خواهد مثل خودش را بسازد. بنابراین واحدهای فکر را می‌گیرد. واحدهای فکر، واحدهای انرژی هستند. فرم‌اسیون‌های انرژی هستند. ما نمی‌دانیم فکر چه هست، هیچ کس نمی‌داند فکر چه هست، ولی فکر را می‌توانیم ما ببینیم. حداکثر می‌گوییم اینها واحدهای انرژی هستند.

هشیاری که امتداد خداست، به این واحدهای انرژی که در واقع یک جور جسم‌های ظریف هستند، فکر، جسم ظریف است، می‌گیرد و به اینها هویت تزریق می‌کند. یعنی ما به عنوان امتداد خدا هویت تزریق می‌کنیم به واحدهای انرژی که اسمش فکر است و فکر می‌کنیم این ما هستیم. یعنی هشیاری شبیه خودش را می‌سازد. این را می‌گویند همان را ساختن. همان‌بیدن یعنی همان را درست کردن. ولی ما که به عنوان هشیاری فکر می‌کنیم همان را درست کردیم، بعداً این شروع می‌کند به درد ایجاد کردن. متوجه می‌شویم این چیزی که ما ساختیم ما نیستیم. برای اینکه اینور آنور حتی در متون دینی هم می‌خوانیم که نظیر خدا در این جهان نیست و ما هم می‌دانیم امتدادش هستیم، پس نظیر ما هم در این جهان نیست.

اگر نظیر ما در این جهان نیست، پس این چه هست، ما می‌گوییم ما هستیم؟ پس ما متوجه می‌شویم که این نیستیم. پس این چه هست؟ این یک چیز ساخته شده از فکر است. هی می‌چرخد، چون فکرها هر لحظه عوض



می‌شوند. می‌بینید که فکر هر لحظه در ذهن ما عوض می‌شود. این مثل به قول مولانا یک آتش چرخان است که به صورت دایره به نظر می‌آید. درست است؟ یک آتش گردان را بگیرید بچرخانید، دایره به نظر می‌آید. یک آتش را بگیرید یا یک نور را بگیرید، اینطوری اینطوری بکنید تند، به نظر خط می‌آید. من ذهنی هم همین طور است. ما با دانش هم‌هویت می‌شویم. اینها مرتب تغییر می‌کنند و یک تصویر ذهنی درست می‌کنند، ما می‌گوییم ما این هستیم. و با هر چه هم همانیده می‌شویم، آن می‌شود مرکز ما، می‌شود دید ما.

الان ما می‌فهمیم طبق این غزل و درسهای دیگر که دید من ذهنی که دید هم‌هویت شدگی‌ها یا همانیده‌ها هستند، غلط است، محدود است، دید خدا نیست. دید یک چیز ساخته شده است. عینک بدلی است که ما ساختیم. پس دانش را از این دل می‌کنیم، یعنی ناهمانیده می‌شویم. پس شما یک چیزی ساختید، هویت تزریق کردید بگویند من این هستم، الآن هشیارانه می‌گویید که نه بابا اینکه من نیستم. بنابراین دانش را از دل برمی‌کنید. یعنی با آن چیزی که هم‌هویت یا همانیده شده بودید و می‌گفتید من این هستم، الآن هشیارانه آگاهانه می‌گویید من این نیستم. این اسمش لا کردن است. پایین می‌گویید.

گه فضل‌ها حاصل کند، انسان که می‌آید با این باورها، با این دانش‌ها هم‌هویت می‌شود، هویت تزریق می‌کند، می‌گوید که: اینها مال من است، اینها را می‌دانم دیگر. و مخصوصاً اگر مال جمع هم باشد، جمع از نظر من ذهنی به ما یک حس امنیت می‌دهد. برای اینکه می‌گوید که: یک میلیون نفر با این باورها هم‌هویت هستند، پس اینها درست هستند. جمع به ما مدرک درستی می‌دهد. در من ذهنی این را یاد بگیرید، در من ذهنی انسان جمع را به عنوان حقیقت قبول دارد که غلط است. چون یک میلیون نفر این باور را قبول دارند، پس این درست است و این می‌تواند مرکز ما باشد و عینک دید من باشد. عینک دید شما فقط می‌تواند خدا باشد.

ولو اینکه ده میلیون نفر، یک میلیارد نفر این را گذاشتند مرکزشان، شما نمی‌توانید بگذارید. آن یک میلیارد نفر هم نمی‌توانند، برای اینکه خدا روی آنها هم دارد کار می‌کند. اگر بکنند، همه جا را ویران خواهند کرد. برای اینکه یک میلیارد نفر، دو میلیارد نفر غلط ببینند، چه می‌شود؟ همه غلط می‌بینند. کارهایی می‌کنند به ضررشان، فکر می‌کنند به سودشان است. برای اینکه غلط می‌بینند. اینها را کی به ما یاد می‌دهد؟ اینها را مولانا یاد می‌دهد.

گه فضل‌ها حاصل کند، گه جمله را روید به لا. لا کردن یعنی همین هشیارانه فهمیدن همین چیزهایی که توضیح دادم که این چیزی که من ساختم، و این حادثه و من از جنس قدیم هستم، این چیز حادث را من الآن بالغ شدم،



فهمیدم من نیستم. پس من لا می‌کنم. می‌گویم من تو نیستم. من دردم نیستم. من رنجشم نیستم. من کینه‌ام نیستم. من توقعاتم نیستم. من همسرم نیستم. من بچه‌ام نیستم. من مقامم نیستم. من پولم نیستم. من دانشم نیستم. من باورهایم نیستم. من دردهایم نیستم. لا می‌کنیم.

طول می‌کشد؟ بله. چون می‌بینید که یکی یکی می‌آید بالا. با چی می‌آید بالا؟ با قانون قضا. کی می‌آورد و کدام را کی؟ قضا. چرا او اینطوری می‌آورد؟ برای اینکه تو بتوانی تحمل کنی. اول خُردها را می‌آورد. کوچولوها را. زور ما زیاد می‌شود. اینها را البته ما از مولانا یاد می‌گیریم. ولی حالمان را رعایت می‌کند. یواش یواش ما را پرورش می‌دهد زندگی.

سنایی، حدیقه الحقیقه و شریعه الطریقه، الباب الاول

نرسی در سرای الا الله

تا به جاروب لا نروبی راه

تا به جاروی لا یعنی یکی یکی بگویی من این نیستم، من این نیستم، شناسایی چیزهایی که من نیستم، راه را نروبی، به سرای الا الله که همه می‌خواهند مسلمان بشوند، نمی‌رسی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸

روزی «محمد بگ شود»، روزی پلنگ و سگ شود

گنه دشمن بدرگ شود، گنه والدین و اقربا

آقربا جمع قریب به معنی خویشاوند است. بدرگ یعنی بدخو، کینه‌جو که در اینجا بدرگ را یا کینه‌جویی را مولانا خاصیت عمده من ذهنی می‌شمارد. بعضی موقع‌ها من ذهنی را با یک خاصیت نشان می‌دهد، مثل مثلاً حسد، مثل کینه، خوب بقیه مشخصات را هم دارد، ولی یکی‌اش را می‌گیرد، مثلاً یکی از عمده‌ها رامی‌گوییم. محمد بزرگوار می‌تواند هر محمدی باشد. می‌تواند حضرت رسول باشد، می‌تواند شمس تبریزی باشد. پس یک روزی این هشیاری مثلاً بگوییم حضرت رسول می‌شود. یک روزی هم پلنگ و سگ می‌شود، درنده می‌شود، هموعانش را می‌دزد. وقتی می‌رود به عمق زندگی، وقتی ریشه‌اش بینهایت می‌شود، می‌شود محمد بزرگوار.

وقتی می‌آید خیلی سطح، بی‌ریشه می‌شود و من ذهنی چیره می‌شود و دردها چیره می‌شود، شروع می‌کند به درد دادن و خراب کردن هموعان خودش و خودش. مگر ما خودمان را نمی‌دَریم؟ مگر ما بدنمان را خراب نمی‌کنیم؟ اگر نمی‌دَریم ما خودمان را به عنوان یک حیوان وحشی، چرا این قدر مواد مضر وارد بدن خودمان



می‌کنیم؟ چرا این قدر به مردم درد می‌دهیم، چرا خرابکاری می‌کنیم، چرا حسادت می‌کنیم؟ چرا تنگ نظری می‌کنیم، چرا این قدر ضرر می‌زنیم به مردم، چرا نمی‌گذاریم مردم زندگی کنند؟ چرا کنجکاوی می‌کنیم، چرا غیبت می‌کنیم، چرا عیب مردم را می‌گوییم، چرا عیب مردم را فاش می‌کنیم، چرا آبروی مردم را می‌بریم؟ برای اینکه پلنگ و سگ شدیم. یعنی من ذهنی خطرناک شدیم.

پس همین هشیاری در اثر تسلیم و فضاگشایی تبدیل می‌شود به یک انسان بزرگوار یا به یک حیوان بسیار وحشی که خودش می‌داند که کینه هدایتش می‌کند. انگیزه‌اش کینه است. بعضی از ما فکر می‌کنیم که باید کینه‌مان را متوجه همه بکنیم. همه در بدبختی ما سهم داشتند. نمی‌دانیم که کینه مثل سیانور می‌ماند. به هر فکری که می‌کنی، به هر عملی که دست می‌زنی، یک قطره می‌رود آن تو و مسموم می‌کند. نمی‌دانیم که این کینه‌ای که ما حمل می‌کنیم نسبت به دوستانمان، نسبت به کس دیگر، نسبت به همسرمان، نسبت به یک فرقه دیگر، نسبت به یک دین دیگر، این کینه، کینه‌های جمعی و کینه‌های فردی، بچه‌های ما را مسموم می‌کنند. با کسی که زندگی می‌کنیم او را مسموم می‌کنیم. خود ما را مسموم می‌کند.

گه دشمن بدرگ شود، گاهی هم مهربان مثل پدر و مادر و خویشاوندان. این والدین و اقربا منظور انسانی است که به زندگی زنده است و در بچه‌اش زندگی را شناسایی می‌کند، به زندگی ارتعاش می‌کند و او را به هم ارتعاش زندگی وا می‌دارد. توجه کنید که امروز باز هم تکرار خواهیم کرد که انرژی بد، سم من ذهنی مسری است. با هر کسی ما برخورد می‌کنیم، همان را در مرکزش به وجود می‌آوریم. ناظر از هر جنسی باشد، منظور یا انسانی که مورد نظارت ما است یا در دید ما است را مسموم می‌تواند بکند. و عکسش هم درست است. اگر ناظر به زندگی زنده باشد، زندگی را در مرکز آن شخص به ارتعاش در می‌آورد. پس این ارتعاش مرکز ما دائمی هست. اگر به سم ارتعاش کند، دیگران را مسموم می‌کند، به من ذهنی وا می‌دارد، درد می‌فرستد. ولو اینکه ما بخواهیم حرفهای زیبا بزنیم و اگر به زندگی زنده باشد، همین طور زندگی را ارتعاش می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸

گَه خار گردد، گاه گل، گَه سِرکه گردد، گاه مل

گاهی دُهَل زن، گَه دهل، تا می‌خورد زخمِ عصا

اینها جنبه‌های مختلف من ذهنی و یا بروز هشیاری به صورت زندگی است. گاهی ما خار می‌شویم، فرو می‌رویم به دست خودمان، به پای خودمان و دیگران و لباس مردم را هم پاره می‌کنیم. گاهی گل می‌شویم. زیبا و دارای بوی



خوش. کی؟ وقتی تسلیم می شویم، گل می شویم. بوی خوش یعنی انرژی خوش، انرژی خوب از ما ساطع می شود. گاهی سرکه می شویم که تلخ است، گاهی شراب می شویم که شیرین است، مست کننده است. سرکه به عنوان تلخی انسان است. مُل حالت مستی دهی و مست کنندگی انسان است. هر موقع فضاگشا می شویم، شراب می شویم. مُل و گل می شویم.

هر موقع فضا را می بندیم، ستیزه می کنیم، خار می شویم، سرکه می شویم. گاهی به حضور زنده می شویم مثل مولانا، دهل می زنیم. بله؟ تا مردم بیدار شوند. مولانا دهل می زند. گاهی هم دهل می شویم تا با چوب بزنند. کسانی که ستیزه می کنند، من ذهنی دارند، اصرار در ستیزه و مقاومت و قضاوت دارند و راه من ذهنی را رفته اند، اینها باید زخم عصا بخورند، تا از حوادث بدی که برایشان اتفاق می افتد، خودشان و مردم یاد بگیرند. بله،

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵

عقل جزوی، گاه چیره، گه نگون عقل کلی، ایمن از ریب المنون

قبلاً هم گفتیم که ریب المنون یعنی اتفاقات بد برای کسی که حالت مُل دارد و حالت گل دارد و حالت دهل زن به عنوان اینکه پخش هشیاری می کند، نمی افتد. کسی که فضا را باز کرده، با خرد کل کار می کند، اتفاقات بد، ریب المنون نمی افتد. ولی وقتی عقل جزوی داریم، وقتی از جنس خار هستیم، از جنس سرکه هستیم، بعضی مواقع آن چیزهایی که ذهن اهمیت می دهد، می آید بالا، خوب می شود، پولمان زیاد می شود. بعضی مواقع کم می شود، زیاد می شود، کم می شود، یک اتفاق خوبی می افتد، بچه مان از کنکور قبول می شود، ما خوشحال می شویم، فردا یک اتفاق بد می افتد، ما ناراحت می شویم.

بچه مان از پیش ما می رود، ما ناراحت می شویم. بله. پس پیش ما است. زیر کنترل مان است، به حرف ما گوش می دهد، به نظر ما می آید که ما پدر و مادر هستیم. نقش پدر و مادری را حس می کنیم، این نقش غلط هم هویت شدگی. یک خوشی کاذب به ما دست می دهد. خوشی های کاذب ما را گول می زند. فکر می کنیم آن موقع ما چیره هستیم، مسلط هستیم، پیروز هستیم، موفق هستیم. وقتی پز می دهیم به چیزی که داریم، به نظر می آید این خوب است. وقتی از دست می رود، ناراحت می شویم. پس گاهی چیره، گه نگون. ولی برای اینکه ایمن از حوادث بد باشیم، باید فضا را باز کرده باشیم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸

گم عاشق این پنج و شش، گم طالب جانهای خوش

این سوش کش، آن سوش کش، چون اشتری گم کرده جا

گاهی ما را عاشق این جهان می‌کند. پنج، پنج تا حس است. شش، شش جهت است. شش جهت، بالا، پایین، شمال، جنوب، شرق، غرب که پنج و شش یعنی این جهان، یعنی ذهن. گاهی ما عاشق این جهان می‌شویم، عاشق چیزهایی که ذهن ما نشان می‌دهد می‌شویم. گاهی نه. می‌گوییم من جان خوش می‌خواهم. وقتی فضا گشوده می‌شود، این یک جان است. بیشتر گشوده می‌شود، این یک جان دیگری است. بیشتر گشوده می‌شود، جان، جانهای خوش وقتی که من وسیع تر می‌شوم، همین طور جانهای خوشی که دیگران دارند. ما یواش یواش عاشق جان خوش مولانا داریم می‌شویم، که جان خوشی داشته. ما هم داریم آن جان را یواش یواش به سوش می‌رویم. بله می‌کشد به سوی جهان، پنج و شش، می‌کشد به سوی جان خوش، زندگی. می‌آورد به پنج و شش، غصه می‌دهد به ما، می‌کشد به آنور، جان خوش، فضا را باز می‌کند، و ما شبیه شتری هستیم که جایش را گم کرده، راه را گم کرده. نمی‌داند کجا باید برود. چرا می‌گوید شتر؟ برای اینکه شتر شکل خاصی ندارد، و انسان را که از جنس زندگی است، از جنس هشیاری است، به چیزی نمی‌شود تشبیه کرد. اگر ما شتر را ندیده باشیم، خیلی سخت است که به ما توضیح بدهند یک همچون حیوانی هم وجود دارد.

شتر را شما می‌خواهید چطوری توصیف کنید؟ برای همین به شتر تشبیه می‌کند. این شتر چه شکلی دارد، همه جایش کج است. زندگی هم همین طور است. زندگی را هم نمی‌شود تعریف کرد. ولی همان یک زندگی که ما باشیم، نمی‌داند جایش این جهان است یا آن جهان است. بالاخره پیدا می‌کند. جایش کجاست؟ جایش آن جهان است. یعنی درست است که ما جسم داریم. باید برویم در فضای یکتایی زندگی کنیم. باید جمع شویم از این. باید همه چیز را که با آن هم‌هویت هستیم، لا بکنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸

گاهی چو چه کن پست رو مانند قارون سوی گو

گم چون مسیح و کشت نو، بلا روان سوی غلا

کشت نو یعنی نو، غلا یعنی بالا. گاهی ما مثل چاه کن می‌شویم. می‌رویم به پایین. هر کسی دارد با این سه تا چیز روز به روز بیشتر هم‌هویت می‌شود، یکی باورها هستند، یکی دردها هستند، یکی هم چیزهای فیزیکی. با این سه



تا روز به روز بیشتر هم‌هویت می‌شود، یا یکی از اینها را زندگی می‌کند، به جایش فوراً یک چیز دیگری می‌گذارد، این مثل چاه‌کن است. دارد می‌رود پایین. بالا نمی‌رود. بالا رفتن یعنی چه؟

ما مثل پرنده‌ای هستیم که باید از روی این هم‌هویت شدگی‌ها بپریم. به محض اینکه لا می‌کنیم، آزاد می‌شویم. هشیارانه لا می‌کنیم. می‌گوییم من تو نیستم. من این عادت نیستم. من این کسی که با آن هم‌هویت هستم، نیستم. من این را از مرکز در می‌آورم. ولی اگر مثل چاه‌کن باشم، هر چقدر بیشتر بکنم، بیشتر در چاه خواهم بود. شما می‌خواهید چاه یوسف را بیشتر عمیق‌تر کنید یا می‌خواهیم کم عمق‌تر بکنید؟ برای اینکه باید هم‌هویت شدگی‌هایتان را با این سه تا چیز کمتر بکنید.

و قارون هم که انسانی بود مال زیاد داشت و با همه‌اش هم هم‌هویت بود، و می‌دانید که زمین دهان باز کرد و این با گنج‌هایش دهان کرد و این با گنج‌هایش رفت زیر زمین، رفت توی زمین، زمین او را بلعید. می‌خواهد بگوید که ما درست است که هشیاری هستیم، اگر اصرار کنیم و ادامه بدهیم به این هم‌هویت شدگی‌ها، بالاخره این فرم، این هم‌هویت شدگی‌ها ما را خواهد بلعید. ما دیگر نمی‌توانیم بیاییم بیرون. فرم نباید بی‌فرمی را بلعد. ما الآن آگاه هستیم که هم‌هویت شدگی‌های قبلی را بیندازیم و جدیداً دیگر، تازه با تازه با چیزی هم‌هویت نشویم. اگر چیزی آمد خودش را به ما ارائه کرد و گفت من خیلی چیز خوبی هستم، من ماه هستم، بیا توجهت را بده به من. بگذار من توجهت را ببلعم و بشوم مرکزت، می‌گویم نه برو. حالا شما انسان هستی، برو. جواهر هستی برو، پول هستی برو. هر چه هستی برو دنبال کارت، من نمی‌توانم این کار را بکنم. من چاه‌کن نیستم. قارون هم نمی‌خواهم. تو می‌خواهی زمین مرا بلعد. زمین در اینجا فرم است.

گاهی مانند مسیح و کشت نو، مسیح انسان همان سبک شده است. سبک می‌شود، یواش یواش می‌اندازد. و همین طور کشت نو. کشت نو یواش یواش هشیاری در ما دارد جوانه می‌زند. کشت نو، کشت جدید نیست. پایین خواهیم خواند می‌گوید که خدایی یک کشتی کرده، این قدیم است. ما تا حالا فکر می‌کردیم که من ذهنی درخت اصلی ما است. ما باید هم‌هویت شدگی‌ها را زیاد بکنیم. خودمان را نشان بدهیم. روی و ریا داشته باشیم. دروغ هم که شده خودمان را به مردم بفروشیم. فهمیدیم که من ذهنی بوده، این کشت ثانویه است. یک کشتی، یک تخمی خدا کاشته که این زیر است. هر چه من این کارها را می‌کنم، آن را دارم خفه می‌کنم. ولی نمی‌شود آن را خفه کرد. بالاخره آن باید بیاید بالا. خواهیم خواند دفتر سوم است به نظرم.



گه چون مسیح و کشت نو. ولی یواش یواش که آن تخم قدیمی خودش را به شما نشان می‌دهد، یعنی هشیاری از هشیاری آگاه می‌شود، شما می‌بینید دارید زنده می‌شوید به یک دید جدید، به یک زندگی جدید که غیر از آن من ذهنی است. و یواش یواش دارید رها می‌شوید، بالا می‌روید. مثل مسیح به سوی بالا. یعنی هر چه هم‌هویت شدگی را می‌اندازید، دیگر پایین نمی‌روید. تا حالا ما سنگین‌تر می‌کردیم خودمان را. هر چه می‌اندازیم، سبک‌تر می‌شویم و بالا می‌رویم. بله، دارد همین را می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸

تا فضلِ تو راهش دهد، وز شید و تلوین وارهد

شِیَادِ مَا شِیْدَا شُود. یك رَنگِ چُون شَمْسِ الضُّحٰی

شمس الضحی یعنی نور روز، نور بی‌رنگ. تا دانش، فضل یعنی دانش و کرم تو راه بدهد. پس بنابراین ما هم‌هویت شدگی‌ها را می‌اندازیم و می‌اندازیم تا دانش تو را بگیریم. هر هم‌هویت شدگی را هم که می‌اندازیم و به او زنده می‌شویم و فضا را باز می‌کنیم، گیرندگی خرد و شادی زندگی بیشتر می‌شود. چون فقط آن اصل ما که از فرمهای فکری آزاد می‌شود، می‌تواند انرژی آنوری را بگیرد. من ذهنی نمی‌تواند بگیرد. بنابراین دانش او به ما می‌رسد. دانش او، کرم او ما را در فضای یکتایی راه می‌دهد. و از این شید، البته این کلمات مثلاً شید است این، ولی خوب در فارسی اینها شید خوانده می‌شوند. عربی‌اش فتحه می‌گیرد. شید می‌گوییم دیگر در فارسی. تلوین هم یعنی چند رنگی. هر هم‌هویت شدگی یک رنگ است. دوباره این را هم یاد می‌گیریم ما، اگر نمی‌دانیم. وقتی آمدیم به عنوان هشیاری تزریق هویت کردیم، یک چیزی را درست کردیم گفتیم این منم که حادث است این.

یعنی قدیم آمد یک چیزی درست کرد گفت این منم. و شروع کرد به محض اینکه گفت این منم، آن شد مرکزش، با عینک حادث دید. گفت این عجب چیزی است، این من هستم. چو غلط می‌بیند. اگر با عینک زندگی می‌دید که نمی‌گفت این حادث من هستم. چون هم‌هویت شد، به محض هم‌هویت شدن شد عینکش، گفت این چیز جدید من هستم. و با یک چیز هم‌هویت شده؟ نه. با صدها چیز هم‌هویت شده، صدها جور باور، صدها جور دانش، صدها چیز مادی و صدها درد شاید. حالا صدها درد نه. اینطوری می‌گوییم یک دفعه همه می‌ترسند. دهها. خیلی خوب، این تلوین است. با هر چیزی که هم‌هویت شدیم، به رنگ آن درآمدیم، چند رنگی. چون هم‌هویت شدیم، هر رنگی یک بو هم دارد و بو همان هیجانش است.



شما با هر چیزی که هم‌هویت هستید و به آن رنگ درآمده‌اید، آن یک انرژی منفی هم دارد، که دردش است و معالماً این درد است. می‌دانید این چرا درد است؟ برای اینکه درد بیاید و شما بگویید که چرا درد دارم و درد شما را بیدار کند. چون این دست ما درد نکند، دکتر نمی‌رویم که. آن هم درد نکند، به دکتر مولانا نمی‌رویم. می‌گوییم آقا چه چیز هست من؟ من چرا باید قرص بخورم، چرا خوابم نمی‌برد؟ چرا بداخلاقم من، چرا حوصله ندارم؟ چرا انرژی ندارم؟ اینها دکترش مولانا است. او می‌گوید چرا نداری. بله. و آن بیت هم که خواندیم گفتیم که

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون ز زنده مرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند

سوی مرگ اینطوری می‌تند دیگر. با هر چیزی که هم‌هویت شویم، درد به وجود می‌آورد و درد هم سبب می‌شود که این متلاشی بشود. بالاخره شما خواهید پرسید که چرا درد دارم؟ چرا من پنجاه جور درد دارم؟ چرا هر طرف می‌روم درد دارم؟ برای اینکه تلوین داری. برای اینکه با پنجاه تا چیز شما هم‌هویت شدی و هر کدام درد خودش را دارد. و هر کدام فریب خودش را دارد، یعنی شید خودش را دارد. چرا؟ عینک بدی به چشمانتان زده. از شید و تلوین وارهد. عکس تلوین در فارسی تمکین است. تمکین یعنی توانایی فضاگشایی. یادتان هست آن شعر معروف

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۹۷

ای دهنده‌ی قوت و تمکین و ثبات خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات

ای کسی که دهنده‌ی غذای معنوی هستی و تمکین یعنی اطاعت از تو و فضاگشایی، و ثبات، ثبات یعنی ریشه‌داری، یعنی ریشه بینهایت. یعنی کسی حرف می‌زند، کار می‌کند، ما ریشه داریم، ما واکنش نشان نمی‌دهیم. یک ثباتی، یک هشیاری خدایی که زنده به خود است، و جهان را نگاه می‌کند، در ما زنده شده و این ثبات است، و این در اثر تمکین به وجود آمد. یعنی به وجود آمده بود، در اثر تمکین ما از آن آگاه شدیم. توجه کنید هشیاری حضور را ما به وجود نمی‌آوریم. غلط است که بگوییم من حضور را به وجود آوردم. تلوین را چرا؟ ولی تمکین و ثبات را اینها مال خداست.

شید ما شیدا شود، این من ذهنی که شید بود، عاشق خدا بشویم. چرا نوشت شید بود؟ اولاً که ما را فریب داده. عینک‌های مادی به چشم ما زده و ما به جای اینکه خداپرست باشیم، باورها را گذاشتیم مرکزمان و باورپرست شدیم و در باور پرستی رفتیم، باورهای دیگر را که آنها می‌پرستید کشیدیم، اذیت‌شان کردیم، و فکر کردیم کار



درستی می‌کنیم. شیاد است دیگر. یک چیزی را که غلط است به ما درست نشان می‌دهد. ولی همین شیاد، من ذهنی وقتی آزاد می‌شود، وقتی متلاشی می‌شود که گفتیم که این سوی مرگ می‌تند.

توجه کنید این را ما یاد بگیریم. حالا که این همه صحبت می‌کنیم. من ذهنی دائماً حول ضرر زدن به شما می‌گردد. هر کاری می‌کند، هر بینشی دارد، هر تصمیمی می‌گیرد، هر چیزی می‌گوید، همه‌اش به ضرر شما است. ولو اینکه پول شما دارد زیاد می‌شود. ولو اینکه کار خیری می‌کند. می‌گوید من بروم اینجا بیمارستان بسازم، ولی این من ذهنی می‌سازد. می‌خواهد خودش را نشان بدهد. این به ضرر شما است. ظاهراً پول شما دارد می‌رود بیمارستان بسازد، ولی فایده‌ای برای شما نخواهد داشت. اگر از روی حضور، از روی عشق باشد، بله. اگر دم او می‌آید، بله. اگر در این کار شما اصالت دارید، صداقت دارید و علاقمندید به این، اصلاً به نوع بشر علاقمندید، انسانها را زندگی می‌دانید، بخاطر آنها دارید این کارها را می‌کنید، چون زندگی هستند، دوست و دشمن نمی‌شناسید، بلی. ولی اگر که نه دچار من ذهنی هستید، بیمار هستید، فایده نخواهد داشت.

شیاد ما شیدا شود، این شیاد ما تا حالا به ما گفته شما باورپرست باشید، باورها همان خدا هستند. شما پول پرست باش. ما پولمان را گذاشتیم مرکزمان می‌پرستیم. هفته گذشته داشتیم گفت که چرا شما از چیزها کمک می‌گیرید و چیزها را عبادت می‌کنید؟ قرار بود فقط از من کمک بگیرید و مرا عبادت کنید. توضیح داد. چون شیاد به ما چیره بوده. الآن این شیاد از شیدش و تلوینش دست برداشته و عاشق خدا شده. شیاد ما شیدا شود، یکرنگ چون شمس الضحی. یکرنگ یعنی بی‌رنگ، بی‌رنگ یعنی نور خدا، بی‌رنگ یعنی رنگ اصل ما، بی‌رنگ یعنی تلوینها تمام شده. هیچ هم‌هویت شدگی نداشته باشیم ما، به چه رنگی در می‌آییم؟ به رنگ زندگی، رنگ زندگی در ضمن یک اسمش جاودانگی است، نامیرایی است. تمام رنگها اگر وجود داشته باشند میرا هستند.

شما با هر چیزی که هم‌هویت شدی، می‌خواهد پول باشد، می‌خواهد انسان باشد، هر چیزی که فکرتان نشان داده، به آنها تزریق هویت کردید، گفتید این یک من جدید است، من این هستم. اینها همه میرا هستند. ولی شما می‌دانید اینها میرا هستند. از کجا می‌دانید؟ برای اینکه در شما نامیرایی وجود دارد. نامیرایی و رنگ خدا و جاودانگی اینها همه یک چیز است. یعنی یک نچیز است. چیز نیست. هر چیزی فانی است. هر چیزی فانی است. نه چیز ما هستیم. چرا می‌گوید نه چیز؟ برای اینکه اسم نداریم. چیز نیست. پس یکرنگ می‌شود مثل نور روز و



شما می‌دانید این نور روز نباشد، نور بی‌رنگ نباشد، ما رنگ‌ها را نمی‌توانیم ببینیم. رنگ‌ها را چرا می‌بینیم؟ برای اینکه نور بی‌رنگ وجود دارد. صداها را چرا می‌توانیم بشنویم؟ برای اینکه سکوت وجود دارد. هر صدایی که مثل یک رنگ است، از سکوت درمی‌آید و به وسیله سکوت بلعیده می‌شود. هر فکری از سکوت درمی‌آید و به وسیله سکوت بلعیده می‌شود. هر فکری از خلا درمی‌آید، از فضای یکتایی درمی‌آید و کی می‌اندازد از ما؟ ما کمان و تیراندازش خداست. کی اذیت می‌کند، دخالت می‌کند و کمان را کج می‌کند؟ شیاد، یعنی من ذهنی ما و ما از این چیزها داریم آگاه می‌شویم. شیاد ما شیاد شود، یک رنگ چون شمس الضحی، بله که آفتاب بی‌رنگ، بی‌رنگی را توضیح دادیم.

شما باید بی‌رنگ شوید. اگر رنگارنگ هستید، هر لحظه یک رنگی شما را می‌کشد. گاهی اوقات رنگهای متضاد می‌کشند. برای اینکه رنگهای متضاد را بتوانید باهم هماهنگ کنید، باید بیرنگ باشید. مثل موسیقی مثلاً در موسیقی دیدید چیزهای مخالف هماهنگ می‌شوند. چرا؟ در آنجا سکوت وجود دارد. سکوت گوش می‌کند. ما هم اگر بکشیم عقب و نور بیرنگ بشویم، حتی تضاد داشته باشد با ذهن مان، اینها سر جای خودشان می‌نشینند. ولی اگر در ذهن باشیم و با این متضادها هم‌هویت باشیم، می‌گوید این من هستم، این هم من هستم، اینها با هم، دو تا من که من هستم با هم دارند ستیزه می‌کنند. اینها را می‌گویند ستیزه‌های درونی. قدیم‌ها الآن هم شاید می‌گویند این تضادهای درونی منشاء بیماری‌های ما هستند.

یادم هست وقتی جوان بودیم یک کتابی می‌خواندیم، تضادهای درونی، مال کارن هورنای که ترجمه کرده بودند به فارسی. و آن موقع خیلی کتابها روی اینها تاکید می‌کردند که تضادهای درونی ما که منظورشان این است. دو تا من یا هزار تا من در درون با هم می‌جنگند. خوب معلوم است من مریض خواهد شد. من کدام یکی هستم؟ و وقتی می‌کشی عقب هیچ کدام نیستی، اینها می‌روند می‌نشینند سر جای خودشان. اینها هماهنگ می‌شوند با هم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸

چون ماهیان بحرش سکن، بحرش بُود باغ و وطن

بحرش بُود گور و کفن، جز بحر را داند وبا

بله، پس ما ماهی می‌شویم. گفت بالاخره ما باید یک کاری کنیم که با کمک تو، دم او جان دهدت، اگر دم تو بیاید، بالاخره ما متوجه می‌شویم که چی به چی هست، فضل تو ما را راه می‌دهد. قبلاً خواندیم. و دریا می‌شود مسکن ما، محل آرامش ما. تا به حال فکر می‌کردیم که این ذهن و این جهان جای آرامش ما است. ولی یک دفعه متوجه



شدیم که ما مثل شتر گم کرده جا هستیم. ما می‌دانیم که این جهان جای ما نیست. ما نمی‌توانیم با این هم‌هویت شدگی‌ها در درونمان، در مرکزمان شاد باشیم و آرامش داشته باشیم.

بنابراین اینها را باید لا کنیم و برویم به دریای یکتایی، فضای یکتایی و بگوئیم که اینجا مسکن ما است و باغ و وطن ما هم همین جا است. و اینجا باغ و وطن ما باشد، بیرون زیبا خواهد شد. چرا؟ زیبایی از آنجا به هر چیزی که می‌بینیم می‌ریزد. آن چیزهایی که زیبا است، به خاطر اینکه زیبایی از ما به آنها می‌ریزد و ما دیگر آنجا می‌مانیم. بحرش بود گور و کفن. ما نمی‌گوییم که وقتی مردیم می‌رویم به پیش خدا. توجه کنید الآن می‌گوید وقتی مردیم، می‌رویم پیش خدا. باید بمیریم و گرنه الآن که نمی‌شود. نه الآن باید برویم.

گور و کفن ما آنجا است. آنجا برویم دیگر آینده‌ای وجود ندارد که بمیریم برویم به یک جای دیگر پیش خدا. و وقتی برویم آنجا، الآن هم باید این را بدانیم، اگر هم نرفتیم بدانیم که آنجا محل آرامش است، محل زندگی است، محل پرورش است، ما آنجا باشیم می‌توانیم خودمان را و بچه‌هایمان را و دوستانمان را خوب پرورش بدهیم، چرا که این انرژی از ما صادر می‌شود. و می‌دانیم که از اینجا بیرون بیاییم به این جهان مثل وبا است، نابودی است.

ولی ما الآن فکر می‌کنیم نه این جهان، همین ذهن، همین چیزهایی که چسبیدیم، اگر واقعاً می‌خواهیم خوب زندگی کنیم، باید این هم‌هویت شدگی‌ها را زیاد کنیم، آن موقع زندگی‌مان گلستان می‌شود. وطن ما همین ذهن است. اگر کسی فکر می‌کند که باغ و وطنش ذهن است، با زیاد کردن هم‌هویت شدگی‌ها اینجا محل آرامش خواهد شد، لزومی ندارد بحر یکتایی برود و آن بهشتی هم که می‌گویند باید حالا، بمیریم برویم و اینکه حضور یا حالا هر چیزی هست وبا آن هست، که تا حالا اینطوری بوده دیگر.

چرا ما این همه مقاومت می‌کنیم در مقابل اتفاق این لحظه؟ همان مقاومت را در مقابل زندگی هم می‌کنیم. اگر در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت می‌کنیم، نمی‌گذاریم خرد زندگی که الآن سعی دارد وارد چهار بعد ما بشود، بشود؟ چرا این کار را می‌کنیم؟ برای اینکه این جایگاه را ما گلستان می‌دانیم. و من ذهنی ما همین شیاد می‌گوید: اگر این کار را بکنی، آن کار را بکنی، اینها علل است. همین‌ها علل است، سبب است. اگر این کارها را بکنی، به زندگی خواهی رسید. و اینها غلط است. ما باید برویم بحر یکتایی و آنجا اگر تبدیل شویم به حضور، خواهیم دید که این حالت را رها کردن، حضور،



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۷

در این بحر، در این بحر همه چیز بگنجد

مترسید، مترسید، گریبان مدرانید.

در این فضای بینهایت وسیع این لحظه که ما به خود زندگی تبدیل شده‌ایم، شادی بی‌سبب زندگی، آرامش بی‌سبب زندگی می‌آید و ما این را حس می‌کنیم. می‌دانیم که اگر برویم به ذهن و در آنجا با چیزها هم‌هویت شویم، این وبا است. فوراً دچار دردش می‌شویم. ما دیگر شناخته‌ایم این را. ولی شما هم که هنوز تبدیل نشده‌ای، این شناسایی را می‌توانی بکنی. نمی‌توانی بکنی؟ می‌توانی، اگر سعی کنی می‌توانی.

&&& پایان قسمت دوم &&&



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸

زین رنگ ها مُفرد شود، در خُنبِ عیسی در رُود

در «صِبْغَةُ اللَّهِ» رُو نهد تا «يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ»

بله می گوید که از این رنگهای هم هویت شده یعنی تلوین ها جدا می شود. به تدریج که ما هم هویت شدگی هایمان را می اندازیم، داریم به یک رنگی یا بی رنگی داریم می رسیم. منظور از خُم عیسی یک دفعه انداختن هم هویت شدگی ها و رفتن به فضای یکتایی است. آیا می شود یک دفعه ما من ذهنی مان را متلاشی کنیم و به خدا زنده بشویم؟ چرا نمی شود. با کریمان کارها دشوارها نیست. اما این کارها به تدریج صورت می گیرد. برای همین می گوید رو نهد. یواش یواش از این هم هویت شدگی ها که رنگ هستند، جدا می شویم و یواش یواش می رویم توی خُم عیسی.

خُم عیسی در ادبیات ما هست، می دانید و آنجا هم نوشته شده، به صورتهای مختلف نوشته شده. مولانا معنای بی رنگ شدن را از آن می گیرد. درست مثل اینکه انسان لباس ها بگذارد به خُم در بیاورد. اینها بی رنگ بشوند همه، اگر هر رنگی دارند. البته این داستان به صورتهای مختلف گفته شده. عیسی را گذاشته بودند به عنوان شاگرد، شاگرد رنگرزی و او رنگ های مختلف را کرده بود توی خُم، و استادش ناراحت بود که این رنگها خراب شد و اینها. و عیسی توانست رنگ ها را به همان صورت که اول بود بیرون بیاورد و این سبب شد که مردم به او ایمان بیاورند. ولی مولانا، بعضی هم گفتند سیاه و سفید بیرون می آورد. ولی سیاه و سفید هم رنگ است. منظور مولانا بی رنگی است.

ما یواش یواش داریم به خُم عیسی می رویم. هر دفعه که به خُم عیسی می رویم، خُم عیسی، هر دفعه که شما به طور کامل تسلیم می شوید، می روید در توی خُم عیسی می آید بیرون. ولی هنوز هم هویت شدگی دارید. برای همین می گوید که در صِبْغَةُ اللَّهِ رو نهد، یعنی به رنگ خدا رو می نهد. به سوی رنگ خدا می رود. ما همه مان داریم بی رنگ می شویم. رنگ خدا بی رنگی است. بی رنگی یعنی عدم هم هویت شدن. هر کسی یواش یواش هم هویت شدگی اش را می اندازد، رو به کجا کرده؟ به رنگ خدا. قبلاً این را خواندیم. آیه هم دارد. هر دوی اینها آیات قرآن هستند تا يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ. تا جایی که خدا هر چه بخواهد همان می شود.

توجه می کنید که رنگ خدا رنگ بی رنگی می گوید و يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ را فضا می کند. فضایی که در آن انسان قضاوت نمی کند و مقاومتش صفر است. هر کسی که مقاومتش صفر شده در این لحظه و ادامه دارد و قضاوتش با



من ذهنی صفر شده، با دید زندگی می‌بیند. توجه کنید که غزل می‌گفت با دید زندگی تو باید به ما سرمه بدهی، چشم‌های ما باز بشود، چشم‌های ما را شما باز می‌کنید، و بنابراین چشم‌هایش باز شده، مقاومت را صفر کرده، قضاوت را صفر کرده، این آدم در مقابل اتفاق این لحظه فقط فضاگشا است و فضا هم اگر گشوده شده باشد، در واقع هر لحظه دم اوست که سبب فکر و عملش می‌شود.

خدا هر چه بخواهد همان می‌شود، مولانا ببینید چطوری استفاده می‌کند؟ نه اینکه فقط در ذهن باشیم، بگوییم خدا هر چه بخواهد همان می‌شود. نه این درست نیست. اینطوری صحبت کردن درست نیست. مولانا می‌گوید که تا، تا کجا برود؟ هی به رنگ خدا تبدیل شود. هم‌هویت شدگی را از دست بدهد و برود برسد به فضایی که حقیقتاً اجازه بدهد و اجازه هم ندهد، اصلاً کاری نداشته باشد، اجازه بدهد که مال من ذهنی است. یعنی آدم نفهمد که خداست که در او دارد کار می‌کند و کاری هم به این کارها نداشته باشد. برای اینکه مقاومتش صفر شده، قضاوتش صفر شده و رنگ‌هایش یعنی هم‌هویت شدن با چیزهای آفل هم صفر شده. با چیزهای جدید و آفل هم هم‌هویت نمی‌شود و جایگزین نمی‌کند و خودش را دوباره نمی‌گذارد ببافد من ذهنی، هیچ چیزی توجهش را آنطوری نمی‌بلعد.

آیا این آدم نمی‌تواند قضاوت کند؟ قضاوت می‌کند، نه با هم‌هویت شدگی‌ها، بلکه با عقل خود زندگی. آیا بد را از خوب تشخیص نمی‌دهد؟ چرا نمی‌دهد. این آینه، این یفعل الله مایشا که اسمش را گذاشته مولانا، من ذهنی‌ها را نمی‌بیند؟ چرا، به بهترین صورت او می‌بیند. آیا قضاوت می‌کند؟ نه. آیا می‌گوید بد هستند اینها؟ نه. می‌داند که اینها در همین فضای یکتایی هستند، با برکت زندگی، نیروی زندگی، امروز داشتیم گفت شیر و شهد زنده کننده و دوا و اینها را گفته قبلاً. اینها باید وارد شود به این آدمها، اینها زنده شوند. با چماق و زور و با زدن و کشتن درست نمی‌شود.

انسان باید هشیارانه هر کسی تمرکز روی خودش بکند. از این رنگ‌ها جدا بشود، یواش یواش به خُم، هر دفعه که به خُم عیسی می‌رود یک چیزی کم می‌شود، یک رنگش از بین می‌رود. و آگاهانه رو کرده به رنگ خدا، یعنی بی‌رنگی و جاودانگی و بی‌مرگی، می‌دانیم اینها را دیگر. تا جایی که خدا از طریق او می‌گوید فکر کند، عمل کند، و بنابراین عملاً او هر کاری می‌کند، او می‌کند. این انسان است. انسانی که با هزار تا چیز هم‌هویت شده، عینک ذهنی دارد، مقاومت دارد، درد دارد، بعد حالا ادعای یفعل الله مایشا هم می‌کند، رنگ خدا را هم می‌کند. نه.



این کار زحمت دارد؟ بله. وقت می‌گیرد؟ بله. تمرکز روی خود دارد؟ بله. می‌شود با ذهن و با دغل‌بازی و شیادی این کار را کرد؟ نه. سر خدا می‌شود کلاه گذاشت؟ نه. ما سر خودمان می‌توانیم کلاه بگذاریم؟ بله. خیلی خوب. این رنگ خدا را از اینجا آورده. می‌گوید:

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۳۸

صِبْغَةَ اللَّهِ وَمَنْ أَحْسَنُ مِنَ اللَّهِ صِبْغَةً ۖ وَنَحْنُ لَهُ عَابِدُونَ

رنگ خدا [را بگیرید و به رنگ خدایی درآیید.] و چه کسی نکو رنگتر از خداوند است؟! [مسلماً هیچکس] و ماییم پرستندگان او

خوب فهمیدم که دیگر یعنی چه. رنگ خدا را موقعی می‌گیریم که هم‌هویت شدگی را بیندازیم. شما با ذهن نپرسید که این هم‌هویت شدگی را بیندازیم، چطوری به رنگ خدا درمی‌آییم؟ اینها را نپرسید. بیندازید، دریابید، آن موقع می‌فهمید. بعد از تبدیل شدن ما متوجه می‌شویم.

می‌گوید و چه کسی نکورنگ‌تر از خداست؟ یعنی هم‌هویت شدگی و رنگ‌های بیرونی بهتر از رنگ خدا نیست. می‌گوید مسلماً هیچ کس. پس ماییم پرستندگان او. ما هم‌هویت شدگی را نمی‌پرستیم. ما رنگ‌ها را نمی‌پرستیم. ما بی‌رنگی خدا را می‌پرستیم. برای اینکه باید مرتب مرکزمان را خالی کنیم. این یک مطلب. این آیه قرآن بود. بله، این هم یفعل الله مایشا را قبلاً توضیح دادیم. این هم آیه‌اش است که با آن قسمت آخرش ما کار داریم، ولی همه‌اش جالب است.

قرآن کریم، سوره ابراهیم (۱۴)، آیه ۲۷

يَتَّبِعِ اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا بِالْقَوْلِ الثَّابِتِ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَفِي الْآخِرَةِ ۖ وَيُضِلُّ اللَّهُ الظَّالِمِينَ ۖ وَيَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ

خدا مؤمنان را به سبب اعتقاد استوارشان در دنیا و آخرت پایدار می‌دارد. و ظالمان را گمراه می‌سازد و هر چه خواهد همان می‌کند.

مؤمنان کی‌ها هستند؟ مؤمنان کسانی نیستند اولاً که باورپرست هستند و باور یا فکرهای بیرونی را در مرکزشان گذاشتند و از آنها کمک می‌خواهند و آنها را عبادت می‌کنند و آنها نیستند. مؤمنان کسانی هستند که مرکزشان را خالی کردند و به این ترتیب اعتقادشان استوار است و ثبات دارند، فضا را گشوده‌اند. قسمت آخرت و دنیایشان هر دو زیر کنترل و اداره خرد زندگی است. هر دو پایدار است. امروز گفتیم که انسان وقتی از فضای یکتایی بیافریند، ساختارهای نیک بی‌درد می‌آفریند، یعنی هم‌دنایش خوب است و هم آخرتش.

توجه کنید آخرت را ما الآن در این دنیا می‌سازیم. اینطوری که اینها می‌گویند. یعنی هم آیه قرآن می‌گوید و هم مولانا. مولانا می‌گوید که انسان قبل از اینکه بمیرد باید منتقل شود. یعنی هیچ هم‌هویت شدگی نداشته باشد. ما



اگر هم‌هویت شدگی‌ها را بیندازیم، ما در واقع منتقل شدیم به آن جهان. درست است که این تن زنده است، مثل اینکه به نظر می‌آید این تن اگر بمیرد، اصلاً ما عین خیال‌مان نباشد. برای اینکه به آخرت پایدار هستیم. حالا ظالمان کسانی هستند که هم‌هویت شدگی دارند در مرکزشان و گفت شیاد هستند. ظالمان را همراه می‌سازد و همین جا بود، هر چه خواهد همان کند.

مولانا این قسمت آخر را گرفته و این را تبدیل کرده به فضا. یعنی خدا هر چه خواهد همان کند که گفت *یفعل الله ما یشاء*، فضا است. نباید به ذهن و زبان بگوییم بلکه خدا هر چه خواهد همان می‌شود. این درست نیست. شما باید عملاً به لحاظ بودن و فکر و عمل در اختیار او قرار بگیرید. چون هر چه بخواهد می‌کند. برای اینکه هر کاری بخواهد بکند، شما باید در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کنید. یعنی هر لحظه موازی با زندگی باشید. مقاومت‌تان به صفر برسد. مقاومت‌تان به صفر برسد. این را یاد بگیریم. هیچ موقع فراموش نکنیم. اگر مقاومت و قضاوت به صفر نرسد، ما به این فضا نرسیدیم. شما باید مقاومت و قضاوت‌تان را کم کنید.

این مطلب خیلی مهم است که دارد می‌گوید در صبغه‌الله رو نهد. هر کسی که رو می‌نهد به طرف رنگ خدا، قضاوت و ایرادگیری و انتقاد و عیبجویی و عیب‌گیری و گفتن عیب‌ها را کمتر می‌کند و کمتر می‌کند و به صفر می‌رسد. توجه کنید وقتی شما در ذهنتان به کسی ایراد می‌گیرید و مقاومت می‌کنید، این انرژی که از شما ساطع می‌شود، به هیچ وجه سازنده نیست. این شیادی من ذهنی می‌گوید که تو باید بابا ایراد را بگویی، محکم هم بگویی، بعضی مواقع هم بزنی تا درست شود. این درست نیست. مشکل است؟

هر کسی تک به تک روی خودش تمرکز کند؟ بله، وقت می‌گیرد؟ بله، انرژی می‌خواهد پول می‌خواهد؟ بله، باید از این جور برنامه‌ها مردم جهان پخش کنند، بیایند مولانا را یاد بگیرند پخش کنند، بگویند اینطوری است، یواش یواش مردم یاد بگیرند. شما می‌گویید که یک خم پیدا کنیم، هفت هشت میلیارد نفر را بکنیم، داخل آن دریاوریم زودی اینها به حضور برسند، می‌فرماید اینطوری این حرف من ذهنی هست، ما نمی‌توانیم این کار را بکنیم، این به حضور رسیدن و شناخت من ذهنی و حرکت از آن و رو نهادن به رنگ خدا و بسوی فضای *یفعل الله ما یشاء*، این کار فردی است، با آگاهی است، هشیارانه است، تمرکز روی خود است، جمعاً صورت نمی‌گیرد.

شما هم نیاید تمام خانواده تان را بخواهید بکنید به خم عیسی در بیاورید، نه، نمی‌توانید، نمی‌شود این، اصلاً ما کسی را نمی‌توانیم عوض کنیم. اگر کسی هنوز در این توهم است که می‌تواند دیگران را عوض کند، از این توهم



در بیاید، آن شخص باید روی خودش تمرکز کند، اگر بخواهد خودش را عوض بکند، بتواند یا نتواند، اگر خودش را در مسیر نفوذ خرد خدایی قرار داد تسلیم شد، عوض می‌شود وگرنه نمی‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸

رست از وقاحت، وز حیا، وز دُور وز نُقلان جا

رست از برو رست از بیا، چون سنگ زیر آسیا

بنابراین از بی حیایی و حیای من ذهنی آزاد شد. ما در من ذهنی دچار حیا و بی حیا هستیم. تعریف کردیم حیا چیست بی حیایی چیست، در حالیکه حیای واقعی حیای حضور است، آبروی واقعی آبروی حضور است، و دور زدن دور محورهای هم هویت شدگی. می‌گوید از این هم رهیدیم و می‌رهد. و از جابجاشدن در ذهن، ذهن به ما می‌گوید که: این وضعیتی که داری این وضعیت معنوی نیست، باید منتقل بشوی به آن وضعیت، نُقلان جا یعنی جابجا شدن و انتقال از یک جایی به یک جایی در ذهن که ما این کار را می‌کنیم.

ما فکر می‌کنیم اگر باورهایمان را عوض کنیم، و هم هویت شدگی هایمان را عوض کنیم زندگیمان درست خواهد شد. برای همین آدمها وقتی به مشکل رابطه در خانواده برمی‌خورند، می‌گویند این خانم من یا این شوهر من خوب نیست، باید من این را طلاق بدهم، یکی دیگر را پیدا کنم و با او هم هویت بشوم، نمی‌گویند هم هویت نشوم، می‌گویند باید عوض کنم، جایگزین کنم، و وقتی جدا می‌شوند یکی دیگر را به جای آن قرار می‌دهند، بنابراین از یک وضعیت می‌روند به یک وضعیت دیگر. آن هم نمی‌شود برای اینکه دچار آبرو و حیای مصنوعی هستند و زندگی مصنوعی هستند، دوباره یک وضعیت دیگر، دوباره یک وضعیت دیگر و دور زدن این وضعیتها، وقت تلف کردن است، باید از ذهن بیریم بیرون.

و در این ذهن، ما برو بیا داریم، برو بیا همین معنی معمولی برو بیاها است، که ما مهم هستیم و باید خودمان را نشان بدهیم، بله، اما اگر از این حالت‌های تصنعی و مصنوعی و بی زندگی برهیم، ما به ثبات می‌رسیم، اولش با فضاگشایی یا تسلیم.

چون سنگ زیر آسیا، سنگ زیر آسیا نمی‌گردد ولی سنگ بالایی می‌گردد، و وقتی که این نقلانها، این وضعیتها و این وقاحتها و این حیاها عوض می‌شوند، شما نگاه می‌کنید به عنوان هشیاری حضور و آنها شما را جلب نمی‌کنند. و می‌دانید که اگر از این حالت‌های هم هویت شده خارج می‌شوید، همراه با صبر و درد است. در واقع سنگ زیر آسیا ثبات دارد، یعنی این ثبات را شما باید واقعاً بگیرید، به هر صورتی هست نگه دارید. خیلی موقعها می‌بینید



یک کسی به ما توهین می‌کند، چقدر آدم اشتیاق دارد که واکنش نشان بدهد، ولی سنگ زیر آسیا آنجا هست و صبر می‌کنید و فشار را تحمل می‌کنید، تا این وضعیتها بگردند، و بگردند، و بگردند و می‌بینید که آسیاب بوسیله آب زندگی می‌گردد این آسیاب شما، و درشتهای شما را، هم هویت شدگی شما را خورد می‌کند و نرم پس می‌دهد، آسیاب این کار را می‌کند، گندم را آرد می‌کند. یواش یواش خواهید دید که این هم هویت شدگیهای ما، درشتهای ما نرم شد و پودر شد، و از درون آن ما بیرون آمدیم. پس ما حول هم‌هویت شدگیها نمی‌گردیم، و خودمان را نگه می‌داریم، واکنش نشان نمی‌دهیم، تا آب زندگی آسیاب ما را بچرخاند، و درشتهای ما را نرم کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸

إِنَّا فَتَحْنَا بِأَبْكُمْ لَا تَهْجُرُوا أَصْحَابَكُمْ

نُلْحِقْ بِكُمْ أَعْقَابَكُمْ هَذَا مُكَافَاتُ الْوَلَا

این ماییم که در قلب شما را به سوی حقایق لاهوتی گشودیم. از یارانان دوری مگزینید. تا پسینیان تان را به شما بییوندانیم. این است مکافات دوستی.

در این بیتهای عربی شما دقت کنید که مولانا تقریباً بطور جداگانه چه می‌گوید، بعد با هم ترکیب کنید. مثلاً می‌گوید ما در باغ خودمان را، فضای یکتایی‌مان را روی شما گشوده‌ایم، به درستی که ما در زندگیمان را روی انسان گشوده‌ایم، بنابراین در قسمت آخر می‌گوید که: این پاداش دوستی است. پس ما در اینجا می‌بینیم که عشق و دوستی مهم است، باز شدن در خدا مهم است، و از یاران دوری نکردن مهم است، یاران ما آن کسان یا چیزهایی که برای ما یاری می‌رسانند، من‌های ذهنی نیستند. شما الآن می‌دانید که هر چیزی که در اثر تسلیم از آنور می‌آید یار ماست و هر چیزی هم و هر ارتعاشی که از انسان به حضور رسیده مثل مولانا یا انسان زنده می‌آید اینها خوب است برای ما، و از یاران ما می‌آید. یعنی می‌گوید از یاران خودتان دوری نکنید این یاران می‌توانند هر چیزی که به شما یاری می‌رساند، شما می‌دانید که من‌های ذهنی و دردهای بیرونی به شما یاری نمی‌رسانند پس اینکه خدا در را روی ما باز کرده، در حقایق را روی ما باز کرده و آن چیزی را که به ما کمک می‌کند و از آنور می‌آید نباید ما در مقابلش مقاومت کنیم، دوری کنیم.

تا پسینیان به شما بییوندند. نُلْحِقْ بِكُمْ أَعْقَابَكُمْ، می‌گوید که: اگر این دوستی را در پیش بگیریم، نه دشمنی را. توجه کنید من ذهنی ستیزه و دشمنی و مقاومت دارد، آن حالت باید از بین برود هشیارانه، ما دشمن نداریم، دشمن چیه؟ مکافات یا پاداش دوستی، فضاگشایی این است که: ما از یارانمان یاری بگیریم، بهترین یارمان خداست، و آن چیزهایی که به ما کمک می‌کند از آنور می‌آید. واعقاب ما می‌توانند حتی قسمت‌های هم‌هویت شده



ما باشند، می‌توانند فرزندان ما باشند، می‌توانند یاران ما باشند که هنوز به حضور نرسیده‌اند. پس ما الآن از این بیت مولانا می‌فهمیم که در خدا باز است، ما باید دوستی را، فضای گشوده شده را حفظ کنیم، از آن چیزی که به ما یاری می‌رساند دوری نکنیم، و آن قسمتهای ما، ما خودمان یا دیگران هم که نرسیدند به این هشیاری آنها هم خواهند رسید.

پس دوستی مهم است، عشق مهم است. اگر بخواهیم به یک صورتی این را به فارسی در بیاوریم، که شما باید این بیت را زیاد بخوانید، و روی آن فکر کنید، تا برای شما باز بشود، این می‌شود: این ماییم که در قلب شما را به سوی حقایق گشودیم، یا حقایق لاهوتی گشودیم، از یارانتان دوری مگزینید، تا پسینیانتان را به شما بیوندانیم یعنی پیوند دهیم. یعنی آنهایی را که آزاد نشده‌اند را به شما پیوند دهیم، یعنی آنهایی که به حضور زنده‌اند این شمع را روشن باید نگه دارند، تا آنهایی که نشده‌اند را می‌گوید از زبان خدا، که به شما پیوند دهیم. آنها را هم آزاد کنیم. پس این دوستی است و عشقی است که روی آن کسانی که هنوز نشده‌اند به حضور زنده بشوند، این است مکافات دوستی یا این است پاداش و آخر عاقبت خوب دوستی، و این هم همینطور.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸

إِنَّا شَدَدْنَا جُنْبَكُمْ، إِنَّا غَفَرْنَا ذُنُوبَكُمْ

مِمَّا شَكَرْتُمْ رَبَّكُمْ، وَالشُّكْرُ جَرَارُ الرِّضَا

این ماییم که پهلویتان (جانب محبت را) را استوار داشتیم، و از آن رو که شکر پروردگارتان را به جا آوردید، گناهانتان را آمرزیدیم. و شکر رضا را به سوی خود می‌کشد. ببینید اینها را همین چهار قسمتش را نگاه کن. یکی اش این است که ما پهلوی شما را ثبات بخشیدیم، محکم کردیم، این ماییم که پهلویتان، یعنی جانب محبت و عشق و حضور شما را استوار کردیم. پهلوی ما در واقع خود زندگی است، و این استوار است، این حضور پهلوی ما و کنار ما همیشه هست، کافیست ما آگاه بشویم. پس این آماده است، محکم استوار بوسیله خدا، و می‌گوید ما گناهان شما را بخشوده‌ایم، یا بخشیده‌ایم. إِنَّا غَفَرْنَا ذُنُوبَكُمْ پس این ایده من ذهنی که ما گناه داریم، بخشیده نخواهد شد، چه کار کنیم می‌رویم جهنم، اینها همه افسانه است.

یک قسمتش مربوط به شکر است، می‌گوید ما شکر کردن را به شما یاد دادیم، و شما یاد گرفته‌اید شکر کنید و این شکر همین شکر خوب است. کدام شکر؟ شکر به اینکه همین که در پهلویمان یک حضوری وجود دارد که



همیشه می‌توانیم به او زنده شویم، و به محض اینکه متوجه او بشویم و به او زنده بشویم، تمام این هم هويت شدگیها متلاشی می‌شوند و فرو می‌ریزند، و ما شکرگزار این ثبات پهلویی خودمان هستیم، یعنی این ثباتی هستیم که می‌توانیم به آن زنده شویم، شکرگزاریم این را هم فهمیده‌ایم.

و همینطور ما یاد گرفته‌ایم که شکر جذب کننده و کشاننده رضاست. شما پس متوجه می‌شوید از این بیت که شکر در هر سطحی باشد رضا را به خودش می‌کشد. پس شکر باید بکنیم، شکر باید بکنیم، اگر بلد نیستیم شکر فعلاً برای نعمتها بکنیم، تا به جایی که فضا باز بشود، فضا باز بشود، فضا باز بشود و ما بفهمیم که این فضای گشوده شده و این ریشه داری وجود دارد، و خدا این را استوار کرده، و مرتب میل دارد که هم هويت شدگیها که گناهانمان هست آنها را ببخشد، و مرتب توجه می‌کند به ما، اتفاقاتی مطابق قانون قضا بوجود می‌آورد، که ما فضا را باز کنیم و شناسایی کنیم، ما باید شناسایی کنیم هم هويت شدگی را بیندازیم، و شکر کنیم که ما داریم به تو زنده می‌شویم.

بهترین شکر گفتیم شکر در مقابل زنده شدن به اوست و این شکر کشنده رضاست. رضا خیلی مهم است. رضا درست مثل اینکه بگویند خدا از من راضی می‌شود، خدا از شما کی راضی می‌شود؟ وقتی شما از خودتان راضی می‌شوید. خدا از شما کی آگاه می‌شود؟ وقتی شما به عنوان هشیاری از هشیاری آگاه می‌شوید. و می‌گوید شکر خیلی مهم است، برای اینکه کشنده رضاست. مردم اگر هم هويت با چیزها هستند، راضی نیستند، شکر سطحی و ذهنی می‌کنند، اگر هم می‌کنند، هیچ اثری ندارد. و اگر یک موقعی حقیقتاً ما بکشیم عقب و ذهنمان را تماشا کنیم، هر موقع از ذهنمان جدا می‌کنیم شکر می‌کنیم، این شکر اثر دارد. هر موقع ما با ذهنمان هم هويتیم فقط لفظاً شکر می‌کنیم، فایده ندارد.

هر موقع از ذهنمان جدا می‌شویم ذهنمان را تماشا می‌کنیم می‌بینیم که ما یک حضور ناظر هستیم دارای خرد، و آن موقع ما ستیزه نمی‌کنیم، خرد زندگی از ما رد می‌شود، شکر می‌کنیم که خرد زندگی و شادی زندگی از ما رد می‌شود، این شکر خوبی است، برای اینکه یواش یواش داریم راضی می‌شویم. آیا شما راضی هستید از خودتان؟ اصلاً شما راضی هستید؟ اگر راضی نیستید از زندگی، حتماً شکر نمی‌کنید. پس شکر جذب کننده رضاست و ما شکر را بلدیم. و او پهلوی ما، بگوییم پهلوی من ذهنی ما به عنوان یک ستون ایستاده، ما می‌توانیم متکی به آن بشویم. و ما هیچ گناهی نداریم که او نبخشیده باشد. البته این بیتهای را باید زیاد بخوانیم تا اثر کند در ما.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸

مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ

بَابُ الْبَيَانِ مُغْلَقٌ، قُلْ: صَمْتُنَا أَوْلَىٰ بِنَا

باب گفتار بسته است، بگو: «خموشی ما برای ما سزاوارتر است.»

یعنی می‌گوید که حرف زدن با ذهن با قافیه هیچ‌فایده ندارد. شکر ذهنی فایده ندارد. دانستن اینها و عمل نکردن فایده ندارد. عمل و چالش، سبب می‌شود که انسان بتواند به آن فضا نقب بزند و از آنجا انرژی بگیرد، خرد بگیرد این فایده دارد. اینکه آدم با قافیه حرفهای قشنگ بزند فایده ندارد، همین مصرع اول این را می‌گوید دیگر، یعنی قافیه حرف، قافیه حرف، قافیه حرف، چه فایده دارد؟ بعد هم می‌گوید که: در خدا برای گفتگو و بیان بسته است، باب گفتار بسته است، یعنی با گفتار نمی‌توانی به خدا برسی. بگو: خموشی و سکوت برای ما بهتر است، یعنی اینها را خواندیم باید خاموش بشویم، ذهنمان را خاموش کنیم، ببینیم چه می‌شود؟ مرتب تسلیم بشویم، موقع تسلیم ذهنمان خاموش است، ببینیم که از آن طرف چی می‌آید؟ آیا به و مرکز ما پیغامی می‌آید؟ پس بگو خموشی ما برای ما سزاوارتر است.

بله، اجازه بدهید همینطور پشت سر هم یک سری مثنوی برایتان خواهم خواند در تبیین همین ابیات غزل، امیدوارم غزل را شما بارها و بارها تکرار کنید، اینقدر تکرار کنید که، نه برای حفظ کردن، ولی اینقدر تکرار کنید که حفظ باشید، آن موقع خواهید دید که این ابیات باهم رابطه دارند، بی‌دلیل نیست که پشت سر هم می‌آیند. کلا این غزل یک تابلو هست، ولی اگر زیاد نخوانید تابلو را نمی‌توانید ببینید. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۹۸

ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی زاری از ما نی، تو زاری می‌کنی

این ابیات بسیار ساده است من همینطوری می‌گذرم از این ابیات، فقط می‌خواهم ببینید. ما سازی هستیم که تو می‌زنی و این من ذهنی ما توهم است. بنابراین تو داری زاری می‌کنی، هر چیزی هم که از ما صادر می‌شود تو می‌کنی، بین ما و تو جدایی وجود ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۹۹

ما چو ناییم و نوا در ما ز توست ما چو کوهیم و صدا در ما ز توست

ما مثل یک نی هستیم، تو می‌زنی. ما هم اراده داریم البته، ما هم قدرت انتخاب داریم، ما باید هوشیارانه این نی را خالی نگه داریم، توی آن هم هویت شدگی نگذاریم، و ما کوه هستیم و انعکاس صدا، که در ما همین صدا باشد،



صدا، حالا در فارسی می‌توانیم صدا بگوییم، انعکاس صدا را، انعکاس ندا را، چون آن بانگ اولیه ندا است، صدا انعکاس آن است. می‌گوید این حرفهایی که به ذهن ما می‌آید، در این ذهن ما منعکس می‌شود این هم از تو است. حالا اینها را می‌خوانیم داریم خودمان را متقاعد می‌کنیم که تسلیم بشویم، ستیزه نکنیم، نقد بشویم. تا به حال می‌گفتیم می‌دانم، ولی اگر این ابیات را بخوانید متوجه می‌شوید که نه، اینها را هم او می‌کند. پس اجازه بدهید همه را او بکند و تسلیم را یاد بگیریم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۰۰

ما چو شطرنجیم اندر بُرد و مات

بُرد و مات ما ز توست ای خوش صفات

می‌گوید ما مثل شطرنج هستیم، در بردن و مات شدن و ما می‌خواهیم این برد و مات را دست تو بسپاریم، تا حالا نمی‌دانستیم. برد و مات هم اصطلاح جالبی است، بردن در اینجا این نیست که ما به وسیله من ذهنی موفق بشویم یک مقدار پول ببریم و موفقیت‌های ذهنی داشته باشیم. بله، برد و مات ما موقعی است که ما نسبت به من ذهنی مات بشویم، گیج بشویم، تن به او ندهیم و تماماً در اختیار زندگی قرار بگیریم، این برد است. هر کسی می‌تواند خوب تسلیم بشود می‌برد و می‌گوید مات اویم، یا مات اویم، مات او، یعنی او ما را اداره می‌کند و ما با من ذهنیمان قضاوت نمی‌کنیم، نمی‌دانیم چه جوری اداره می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۰۱

ما که باشیم ای تو ما را جانِ جان تا که ما باشیم با تو در میان؟

پس ما با من ذهنیمان هیچ کاره هستیم، تو جان، جان ما هستی و ما می‌دانیم نود و نه ممیزه نه، نه درصد بدن ما خالی است و زندگی یا خدا خودش را به صورت خلاء در ما نفوذ داده است و همه کار ما را او انجام می‌دهد. ما چرا، الآن یک حادث، یک من ذهنی مصنوعی درست کردیم، می‌گوییم این می‌داند و با دویی کار می‌کند و بی عقل است و این همه ضرر به ما زده است، آخر این چیه؟ چرا می‌گوییم من؟ وقتی تو باشی ما کی هستیم؟ دارد این را می‌گوید، یعنی ما داریم پی می‌بریم که این من ذهنی ما کاره‌ای نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۰۲

ما عدمِ هاییم و هستی های ما تو وجودِ مطلق، فانی‌نما

پس این هستی من ذهنی ما که تا حالا فکر می‌کردیم ما این هستیم، و این من ذهنی را ساختیم، الآن پی می‌بریم که این را ما تازه ساختیم ما این نیستیم. این همه هم ضرر زده است، گفتیم:



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون ز زنده مرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند

ما زندگی هستیم، از جنس او هستیم، هر لحظه خدا می‌خواهد مردگی را، یعنی همین عدم را، همین هستی‌های مجازی را، بیرون کند، همین عینک‌ها را می‌خواهد از چشم ما بردارد، به همین علت است که ما به وسیله همین عدم، من ذهنی، حول و حوش ضرر می‌تنیم، هر کاری می‌کنیم به خودمان ضرر می‌زنیم. می‌گویند من دارم با پنج تا حس و فکرم کار می‌کنم، این من ذهنی را می‌بینم می‌گویم من این هستم، من فکرها را می‌بینم، آنها را می‌پرستم، فکر می‌کنم فکرها تو هستی، نه این طوری نیست. هستی‌های ما عدم توهم است، و تو وجود مطلق ای جانِ جان، ولی من می‌خواهم با حسم و فکرم تو را ببینم دیده نمی‌شوی، نَماد فانی است. هم مطلق، هم دیده نمی‌شوی، با فکرم، ذهنم تو را نمی‌بینم، پس آن چیزی که با فکر و ذهن می‌بینیم ما، به عنوان من ذهنی و خدایی هم که او منعکس کرده است ما نیستیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۰۳

ما همه شیران، ولی شیر علم حمله‌شان از باد باشد دم به دم

می‌گویند ما شیر هستیم اما شیر روی پرچم، دیدید پرچم به وسیله باد حرکت می‌کند، همینطور که شیر علم حرکت می‌کند، این چهار بُعد ما هم حرکت می‌کند، بله، ولی ما فکر می‌کنیم که ما خودمان حرکت می‌کنیم در حالتی که باد تو و دم تو است که ما را حرکت می‌دهد، اگر دم تو نباشد ما حرکت نمی‌کنیم. پس من بعد از این تعهد می‌کنم که تسلیم بشوم و در مقابل دم تو که جان می‌دهد و من را به حرکت در می‌آورد، مقاومت نکنم و قضاوت هم نکنم. بله:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۰۴

حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد آنکه ناپیداست، از ما کم مباد

ممکن است بعضی نسخه‌ها جور دیگر باشد، بله، جان مثلا هست: جان فدای آنکه ناپیداست باد. می‌گویند این شیر علم، یعنی عکس شیر روی علم دارد حرکت می‌کند و این چهار بُعد ما هم مثل شیر علم دارد حرکت می‌کند، نود و نه ممیز نه، نه درصد خلاء هست، این خلاء می‌تواند این چیز ماده را که ما هستیم، آن را به حرکت در می‌آورد، حرکت ماده را، رویشش را، تغییرش را خوب می‌بینیم، اما باد را نمی‌بینیم. اما می‌گویند که آنکه ناپیدا است که ما نمی‌بینیم، انشالله از ما کم نشود، چه جوری کم نمی‌شود؟ اگر شما مرتب فضا گشایی کنید، قضاوت نکنید، مقاومت نکنید.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۰۵

بادِ ما و بودِ ما از دادِ توست هستی ما جمله از ایجادِ توست

پس می گوید باد و بود ما یعنی اینکه چه جوری باشیم، این چهار بُعد ما به چه صورت در بیاید، همین چقدر باشیم، چقدر هم هویت شدگی داشته باشیم، چقدر توهم داشته باشیم، چقدر واقعا تو باشیم، چقدر آگاه باشیم، همه اینها به داد تو بستگی دارد، به بخشش تو و به عدل تو بستگی دارد. همه وجود ما را تو ایجاد می کنی، اگر اینطوری باشد ما باید تسلیم کامل بشویم. اگر شما این ابیات را باور می کنید شما باید همیشه موازی با زندگی باشید، هر اتفاقی را که قضا در این لحظه جلوی شما می گذارد باید فضا را باز کنید.

یکی از نکات مهم این است که شما به گذشته نروید، در گذشته خودتان و دیگران را ملامت نکنید، هم هویت با وضعیت فعلی نشوید، نگویند که این وضعیت من را در بچگی پدر و مادرم به وجود آورده اند، من را کتک زدند، من را این طوری کردند، آن طوری کردند، یا یک عده ای به من ظلم کردند، شما بدانید که وضعیت فعلی شما را باد زندگی، دم او می تواند فوراً عوض کند، شما را به خرد خودش مجهز کند، بنابراین شما گله و شکایت را بگذارید کنار، اعتراض را بگذارید کنار، چون اینها همه مقاومت هستند.

شکایت شما، خشم شما، ملامت شما، همه مقاومت است، همه قضاوت است، شما به عنوان هوشیاری حضور بکشید عقب و نگاه کنید ببینید ذهنتان چه جوری قضاوت می کند، چه جوری ملامت می کند، چه جوری دیگران را مسئول می داند، چه جوری خودش را کنار می کشد، چه جوری مظلوم نمایی می کند، چه جوری می خواهد خودش را حفظ کند، چه جوری این شیادی خودش را و راههای غیر موثر خودش را به شما با راندمان و موثر معرفی می کند، اینها را ببینید.

بله، اجازه بدهید چند مطلب هم راجع به خواب بخوانم برایتان، در غزل داشتیم، خواب را مولانا هم به عنوان هوشیاری به کار می برد، هم به عنوان خواب ذهن. می گوید :

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۰۹

هر که بیدارست، او در خوابتر هست بیداریش، از خوابش بتر

می گوید هر کسی که به ذهن بیدار است، در او من ذهنی کار می کند، قضاوت می کند، می گوید می دانم، مقاومت می کند، او بیشتر در خواب است، یعنی در خواب ذهن است، و این بیداری به ذهن از خوابیدن شب، که آدم نمی فهمد بدتر است. پس شما باید به خودتان نگاه کنید ببینید که الآن این خاصیت های من ذهنی در شما فعال



است یا نه؟ اگر فعال است، فقط تمرکز روی خودتان، با این ابیات، با این درسهای مولانا روی خودتان کار کنید. امروز هم گفتیم، شما نگران تغییر دیگران نباشید، به محض اینکه مرکز شما شروع می‌کند به فرو ریختن نسبت به من ذهنی و دید شما خداگونه می‌شود و دیدهای من ذهنی از بین می‌رود، شما روی دیگران تاثیر خواهید گذاشت. چه بسا شما دارید روی خودتان کار می‌کنید بچه‌تان هم مرتب دارد تغییر می‌کند، ولی اصلا شما به او چیزی نمی‌گویید، همسرتان هم تغییر می‌کند.

شما نگویند حالا شهبازی گفت که باید این کار را بکنم تا شوهرم تغییر کند، هیچ چیز نگویم بلکه... اینها من ذهنی است، شما هیچ کاری با هیچ کس ندارید غیر از مرکز خودتان. مهم است این. اگر قصدتان تغییر دیگران باشد، نصیحت به دیگران باشد، کار نخواهد کرد، برای اینکه تمرکز روی دیگران می‌گذارید، می‌روید به ذهن، فقط تمرکز روی خود است، از طریق تسلیم و دم او است که مرکز ما را بیدار می‌کند به خدا. دارد همین را می‌گوید :

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۰

چون به حق بیدار نبود جان ما هست بیداری، چو در بندان ما

می‌گوید اگر انسان به حضور زنده نباشد، به حق بیدار، یعنی هوشیاری الآن کاملا متوجه است که از جنس خدا است و این جنسیت‌اش را نمی‌خواهد از دست بدهد، چه جوری از دست می‌دهد؟ با قضاوت و مقاومت. شما همین که قضاوت کنید رفتید ذهن. آیا این هوشیاری که به حق بیدار است، به خدا بیدار است تشخیص دارد؟ عرض کردم به بهترین تشخیص. یعنی شما فکر نکنید که مولانا مثلا ما را ببیند نمی‌فهمد که ما من ذهنی داریم، ما مقاومت می‌کنیم، ما دروغ می‌گوییم، ما ظلم می‌کنیم، اینها را نمی‌فهمد که او. پس اگر آن طور باشد اصلا خدا هم نمی‌فهمد، شما هر کاری بکنید، خدا که اصل هوشیاری است، آینه هست، بهترین آینه، آن که نمی‌بیند شما این کارها را می‌کنید، چه طور نمی‌بیند؟ همه چیز آنجا منعکس است.

انسان به حضور زنده همین آینه‌ای است، آیا قضاوت می‌کند؟ نه، ایراد می‌گیرد؟ نه، می‌داند که هر کسی مطابق توانایی خودش، عقل خودش، خرد خودش، اینقدر که اگر تسلیم شده است به زندگی زنده شده است و گرنه نشده است و می‌داند که تا جهان با من ذهنی اداره می‌شود و اینطوری پیش می‌رود دارد بدتر می‌شود، حالا ما نمی‌دانیم بدتر می‌شود یا بهتر می‌شود ها، نه، این هم نمی‌توانیم بگوییم، آیا جهان الآن بهتر می‌شود یا بدتر می‌شود؟ چه می‌دانم. یکی دارد می‌گرداند اینجا را، قضا، ضربان قضا، یعنی چه جوری اتفاق می‌افتد همه‌اش در جهت ایجاد



هوشیاری است، یعنی هوشیار کردن انسانها است به این که از جنس خدا هستند، در این مسیر می‌رود، اگر هم بد هم اتفاق می‌افتد به این مسیر است.

توجه کنید که اتفاقات بد فردی و جمعی، همین رَبِّبِ الْمُنُونِ می‌افتد، می‌افتد ما را بیدار کند. چرا ما دو تا جنگ جهانی کرده‌ایم؟ برای اینکه بفهمیم جنگ بد است، آیا یاد گرفته‌ایم جنگ بد است؟ نه، یعنی بحث کرده‌ایم باهم و دیگر تمام تلویزیون‌ها بحث کردند، همه متقاعد شدند جنگ بد است؟ کی همچنین اتفاقی افتاده است؟ قرن عوض شد، ما الآن یک قرن دیگر هستیم، بله؟ آیا از جنگهایی که شد، این همه آدم مردند، این همه خرابکاری، از جنگ‌هایی که می‌کنیم محلی هستند و اینها محدود هستند و نمی‌گذارند پخش بشود، از اینها ما چیزی یاد می‌گیریم؟ نه، نمی‌گیریم.

اینها هم جزء رَبِّبِ الْمُنُونِ است، اتفاقات ناگواری است که من ذهنی به وجود می‌آورد و قضا به وجود می‌آورد، چرا به وجود می‌آورد؟ تا ما بفهمیم و یاد بگیریم، که بیدار بشویم، هم‌اش در آن جهت است. لازم است یک جنگ جهانی دیگر؟ نه، لازم نیست، مگر اینکه ما خیلی بی‌عقل باشیم، پس می‌گوید وقتی که به خدا زنده نیست جان ما، بیداری ما چون بیداری من ذهنی است، من ذهنی یک زندان است. درست است؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۱

جان، همه روز از لگدکوبِ خیال وز زیان و سود، وز خوفِ زوال

اگر انسان در من ذهنی باشد، به حق بیدار نباشد، هم‌اش اتفاقات لگد می‌زند، هر اتفاقی که ما در مقابلش مقاومت می‌کنیم، به ما لگد می‌زند. جان همه روز از لگدکوبِ فکرها، خیال، اینکه سود می‌کنم یا ضرر؟ چون زندگی در سود است و نا زندگی در ضرر است، و همینطور ترس از بین رفتن من ذهنی، چون من فکر می‌کنم من ذهنی هستم، ترس زوال، ترس نابودی.

امروز گفتیم اگر بیدار بشویم به حق می‌فهمیم چی؟ نور بی‌رنگ هستیم، نور بی‌رنگ زوال ناپذیر است، یعنی نامیرا است، چرا نامیرا هستیم؟ برای اینکه میرایی را می‌بینیم، میرایی‌ها مرتب از جلوی چشمانمان رد می‌شوند. سریعترین میراها، آشکارترینشان، هر لحظه فکرهای ماست. این لحظه یک فکر، لحظه بعدی یک فکر، فکر فکر، پس فکر میراترین است. ولی برای ما جدی ترین است. مگر این فکرها نیستند که نمی‌گذارند ما شب بخوابیم؟ مگر این فکرها نیستند که ما را ناراحت می‌کنند، لگد می‌زنند؟ مگر این فکرها نیستند که شما به آن واکنش نشان می‌دهید؟ چرا خدا هر لحظه اینها را آفل جلوی ما نمایش می‌دهد؟



شما انگار نشسته‌اید اینجا از جلوی چشمانتان چیزهایی رد می‌شوند، هر چیزی که رد می‌شود می‌گوید: من آفل ام ها، من از بین رنده‌ام. به من توجه نکن. همان خودت باش. ولی ما هرچیز آفلی که از جلو رد می‌شود به جای اینکه توجه نکنیم می‌فایم و می‌گذاریم توی دلمان. آخر این چه عقلی است؟ خوب آن چیز آفل که می‌رود مرکز ما، ما می‌گوییم ما آن هستیم، شروع می‌کند، می‌دانیم آن از بین رفته، ما می‌ترسیم. پس جان ما تمام لحظات زندگی از ترس از بین رفتن و لگدکوب سود و زیان که نکند این گیرم نیاید، نکند این را از دست بدهم و چه می‌شوم آن موقع؟ اصلاً نمی‌تواند استراحت کند. جان ما در اینجا یعنی هوشیاری.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۲

نی صفا می‌ماندش، نی لطف و فر نی به سوی آسمان، راه سفر

نه در او نابی و صفا هست، نه خلوص هست. اگر قرار باشد تحت نفوذ سود و زیان و خوف از بین رفتن باشیم، هیچ فر ایزدی در آن نیست. فر ایزدی و لطف ایزدی موقعی است که دم او جان دهدت رو ز نفخت بپذیر. ما تسلیم باشیم. در عمل کن فیکون کار کند، و علل بیرونی زائل بشود. علل بیرونی را در صاف شدن و ناب شدن دخالت ندهیم. اگر قرار باشد همه‌اش آشفته باشیم و فر خدایی نرسد، لطف خدایی نرسد، صفای خدایی نرسد، این من ذهنی با این سنگینی با این اغتشاش به طرف خدا یا آسمان نمی‌تواند برود. آری. الان هم می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۳

خفته آن باشد که او از هر خیال دارد اومید و کند با او مقال

پس بنابراین دو جور خواب هست. یکی خفته نسبت به ذهن و دردها. می‌گوید خفته کسی است که از هر فکری که از ذهنش می‌گذرد، که الان گفتم نمایش فکرها که در سر ما می‌گذرد، که از هر کدام از اینها ما تقاضای زندگی داریم. هر کدام از اینها مربوط به یک چیز بیرونی است. و هر کدام رد می‌شوند از جلوی چشم ما می‌گوید: من آفل‌ام ها! از من زندگی نخواه. چرا؟ برای اینکه این پدیده را واقعاً زندگی، خدا در ما به وجود آورده که بابا من دارم رد می‌شوم. شاید اصلاً ما به چیز دیگر هیچ احتیاج نداریم. همین توجه به اینکه چرا این فکرها نمی‌مانند؟ هر لحظه یکی، هر لحظه یکی، هر لحظه یکی اینجا خدا به ما چه می‌گوید؟ می‌گوید بابا اینها گذرا هستند.

تو چرا یک ثباتی که پشت اینها من هستم من را ول کرده ای چسبیده ای به این چیزهایی که عوض می‌شوند؟ آخر چرا تو نمی‌فهمی؟ در اینجا هم مولانا همین را می‌گوید. می‌گوید خفته کسی است که از هر خیالی که از جلویش رد می‌شود به آن امید می‌بندد و با آن گفتگو می‌کند. این گفت و گو هم در سر هست ها، این را به دست



می آورم. من دعوا کردم با همسرم، هی یکی توی ذهنم او می گوید، یکی هم من می گویم. این فکر من با آن فکر، این من ذهنی با آن من ذهنی الآن دارد بگو مگو، آن این را می گوید من این را می گویم. و این مقال ادامه دارد، وگرنه من با خودم هم مقال دارم. از این فکر به آن فکر می پریم، ببینم که از توی اینها یک چیزی در می آید؟ در نمی آید. بله همین را می گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۴

دیو را چون خور بیند او به خواب پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
این چیزها را ممکن است بارها خوانده باشیم. هر روز باید بخوانیم که یادمان باشد که ما انرژی زنده زندگی مان را به جای اینکه الآن نگه داریم زندگی کنیم، می دهیم به یک فکری با آن هم هویت می شویم به صورت او بلند می شویم و با آن عشقبازی می کنیم. امید می بندیم. بله.

دیو را مانند حور به خواب می بیند، پس با آن عشقبازی می کند. بله؟ و یادآوری می کند این محتلم شدن پسران جوان را که در خواب یک حوری را می بینند، زیبایی را می بینند، بعد از اینکه بیدار می شوند، می بینند چیزی نیست. ما هم بارها با این فکرها دست به گریبان بودیم، عشقبازی کردیم، الآن سرطان گرفتیم. درد بد گرفتیم بدمان خراب شده. الآن می بینیم که این را کی کرده؟ این فکرها کردند. خوب کو پس اینها؟ کی مسئول است؟ هیچکس. مولانا می گوید: خودت. خودم چرا مسئولم؟ من با دیو عشقبازی کردم. می گوید می خواستی نکنی. فکرها آمد من بغلشان کردم. من را به این روز انداختند.

و این فکرها مربوط به خوف و زوال بود و سود و زیان بود. این خوب است این بد است. این چرا این کار را می کند؟ من اعتراض می کنم. این باور را من می پرستم او زیر پا می گذارد. من می روم ستیزه می کنم. من قضاوت دارم. من مقاومت دارم. زندگی ما به این ترتیب تبدیل به درد شده و الآن این دردها را حمل می کنیم ما و بدمان، چهار بعدمان هم خراب شده و فکرهای ما خلاق نیست، بدن ما سالم نیست. جان نداریم، بی حالیم. احساسات ما هم از جنس خشم و درد و اعتراض و توقع و رنجش و اینهاست. این نتیجه عشقبازی با دیو است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۵

چونکه تخم نسل او در شوره ریخت

او به خویش آمد، خیال از وی گریخت

همین لحظه فرمان را جدی می گیریم، مثل آن شخصی که خواب می بیند و تخمش هدر می شود،



ما هم با فکر عشق‌بازی می‌کنیم و زندگی را که الآن باید زندگی بکنیم به خلاقیت تبدیل کنیم، به خرد زندگی تبدیل کنیم بریزد به فرمان و عملمان، تبدیل به یک هیجان منفی می‌شود یک درد می‌شود، یک اعتراض می‌شود، یک شکایت می‌شود، یک ناله می‌شود. پس زندگی تخمش به شوره ریخته می‌شود. در آنجا چیزی در نمی‌آید. هر موقع ما با فکر منفی، فکر مخرب که از من ذهنی آمده عمل می‌کنیم فکر می‌کنیم، داریم در بیرون این تخم را به یک جایی می‌ریزیم که رشد نخواهد کرد. درد خواهد داشت.

چون که تخم نسل او در شوره ریخت، او به خویش آمد، به خویش آمدن ما موقعی است که دیگر خیلی دیر شده، خشمگین می‌شویم یک رابطه را خراب می‌کنیم، بعد از یک ساعت پشیمان می‌شویم، می‌گوییم که چرا این کار را کردم. وقتی به خویش می‌آییم دیگر خیلی دیر شده، برای اینکه تخم نسل ما توی شوره زار ریخته خراب شده رابطه خراب شده و آن فکر هم گریخته. شما دیگر نمی‌توانید پیدایش کنید. یقه‌اش را هم نمی‌توانید بگیرید. و اینکه آثارش را برگردیم یکی را ملامت کنیم، این هم، این رشد در شوره است. همین حالت‌هایی که در من ذهنی الآن داریم همه مخرب اند. برای همین مولانا می‌گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون زنده مرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند

یعنی حاصل این کارهای ما الآن یک من ذهنی است که هر چه فکر می‌کند هر کار می‌کند به ضرر ماست. و این مکانیسم هم روی من ذهنی هست، از اول بوده که کار نکند. چه بشود آن موقع؟ ما تشخیص بدهیم این کار نمی‌کند، بیندازیم دور. خوب حالا با این همه صحبت شما تشخیص دادید. می‌خواهید بیندازیم دور؟ سوال کنید و جواب بدهید.

&&& پایان قسمت سوم &&&



در حالی که می‌گفتیم اگر در این لحظه ما به حق بیدار نباشیم، یعنی ثبات نداشته باشیم، یعنی در این لحظه نباشیم، در این لحظه به بی‌نهایت او یا به عمقی از او بیدار نباشیم، در اینصورت در ذهن هستیم، و ذهن زندان می‌شود در هر لحظه جان ما لگد می‌خورد از این خیالاتی که با آنها هم هویتیم، از سر ما می‌گذرد. و هوشیاری ما مجال پیدا نمی‌کند که برگردد، همه‌اش مشغول شکایت می‌شود، دفاع می‌شود از این لگدها. و مولانا نشان می‌دهد که نمی‌فهمد آدم از کجا ضربه می‌خورد.

و گفت در این لحظه اگر هوشیاری روی هوشیاری منطبق نباشد و با یک نقشی با یک فکری هم هویت بشود، و در اثر این هم هویت شدگی یک هیجانی بوجود بیاید، این شبیه عشق بازی با دیو است، و این کار سبب می‌شود که زندگی هدر بشود، مثل تخم نسل یک نفری است که در شوره می‌ریزد، و نتیجه آن ضعف سر است. ضعف سر یعنی انسان خردورزی نمی‌تواند بکند خرد زندگی در انسان نمی‌تواند کار کند و تنش هم خراب می‌شود

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۶

ضعف سر بیند از آن و تن پلید آه از آن نقش پدید ناپدید

و یک چنین چیزی را که یک چنین عشقبازی با دیو در هر لحظه بدن ما را خراب می‌کند این را فهمیده‌ایم دیگر، و زندگی ما را کم می‌کند، حال ما را می‌گیرد، هیجانان منفی بوجود می‌آورد اینها را هم دیده‌ایم و الآن می‌گویند که یک نقشی که پدید است ولی خودش ناپدید است. یعنی آثارش مانده آثارش همین خراب شدن بدن ماست فکرها ماست ولی خودش نیست الآن. خودش نیست این موضوع باید به ما نشان بدهد که این حالت‌ها حالت توهم است و از هم هویت شدگی با فکر توهم است، ما باید به زندگی زنده بشویم. بله زندگی زنده شدن یعنی آمدن به این لحظه در این لحظه به این لحظه ابدی زنده شدن هست، اگر در ذهن باشیم و در ذهن زندانی باشیم که بیشتر ما انسان‌ها هستیم، ما از این کار نتیجه نخواهیم گرفت. یک بیت هم می‌خوانم که نشان می‌دهد انسانی که نسبت به دنیا می‌خواهد و نسبت به سبب‌ها در واقع خوابیده، ولی به زندگی زنده است. و این دو بیت را اگر شما یادداشت کنید و خودتان را با این دو بیت بسنجید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳

خفته از احوال دنیا روز و شب چون قلم در پنجه تقلیب رب

یعنی انسانی که از احوال دنیا خفته است، نسبت به دنیا خفته این معنی‌اش این نیست که کار نمی‌کند، پول در نمی‌آورد، سر کار نمی‌رود، بلکه اسباب‌های دنیوی و آن چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد، و با آن انسان هم هویت



است آن روی انسان اثر نمی‌گذارد. توجه می‌کنیم که وقتی خرد زندگی و برکت زندگی می‌آید، ما همیشه باید روی جهان مادی کار کنیم، کسی که در این لحظه به حضور زنده است، زندگی را برکت را از آن ور می‌گیرد و می‌ریزد به فکر و عملش، بنابراین باید فکر کند و عمل کند. ولی این فکر و عمل را زندگی می‌کند.

برای همین می‌گوید که انسان مثل قلمی است در دست گردش خداوند و اینکه چیزهای بیرونی انگیزه این فکرها بشود، و عملها بشود، این حالت وجود ندارد. توجه می‌کنیم که تا حالا شاید دردهای ما تقاضاهای من ذهنی ما عوامل من ذهنی ما، ما را بصورت قلم در دست شان گرفته بودند. این بیت را می‌توانید برای سنجش خودتان بکار ببرید که چه اندازه بصورت قلمی در دست خداوند هستیم، و چیزهای بیرونی مزاحم این نوشتن نیست؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۴

آنکه او پنجه نبیند در رقم فعل پندارد به جنبش از قلم

هر کسی که پنجه را نبیند دست را نبیند، چون این دست نامرئی است با ذهن دیده نمی‌شود، با فکر و حواس دیده نمی‌شود، ولی آثارش خوب است. در آنجا فکرمان خراب می‌شود، بدنمان خراب می‌شود، در اینجا نشان سلامتیمان بدن ماست، سلامتیمان فکر ماست، سلامتیمان جان ماست، و خلوص جان ماست، اینها را اگر یکی باصطلاح ببیند، آثار را ببیند و دست خداوند را نبیند می‌گوید که: این قلم خودش می‌نویسد. تمام آثار بزرگان بوسیله قلم خدا نوشته شده، برای اینکه این بزرگان قلمی بودند در دست زندگی و حوادث بیرونی مزاحم نبوده، یا اینطوری نبوده که پنجاه درصد حوادث بیرونی بنویسد پنجاه درصد خدا، اینها کاملاً موازی با زندگی بودند و دست زندگی و دست خدا دستهای اینها را بصورت قلم گرفته، یا ذهن شان را بصورت قلم گرفته یا فکر کرده یا عمل کرده. بله ابیاتی خواهیم خواند در توضیح بیشتر غزل می‌گوید:

مولوی، دیوان، شمس، غزل شماره ۴۳۲

جمله مهمانند در عالم ولیک کم کسی داند که او مهمان کیست

همه ما مهمان در این جهان هستیم، ولی برخی از ما مثل مهمانی که می‌رود یک خانه و خانه اینقدر زیباست پر از لوازم قشنگ است، که باصطلاح آن شکوه خانه یا هیبت خانه مهمان را می‌گیرد، و یادش می‌رود که با صاحب خانه سلام و علیک کند، و صاحب خانه چه کسی است. در این جهان هم ما در ذهنمان چنان مشغول پولمان نمی‌دانم مقاممان بجهت‌مان همسرمان دوستانمان هر چه با آن هم هویت شدیم در ذهنمان هستیم که نمی‌دانیم مهمان چه کسی هستیم. در این جهان می‌گوید ما مهمان خدا هستیم و از خدا بی‌خبریم و اگر درست دقت کنید می‌بینیم



که ما همین هفتاد هشتاد سال اینجا مهمان هستیم می‌رویم، کم کسی داند یعنی خیلی‌ها هستند که نمی‌دانند که مهمان چه کسی هستند، برای اینکه اینقدر جذب این جهان شده‌اند.

مولوی، دیوان، شمس، غزل شماره ۴۶۷

دل چه نهی بر جهان؟ باش در او میهمان

بنده آن شو که او داند مهمان کیست؟

پس بنابراین می‌گوید با جهان هم هویت نشو، دل نبند، هم هویت شدگی با این جهان را در مرکزت قرار نده، و بگو من در این جهان مهمان هستم. وقتی ما مهمانی می‌رویم هیچ طمعی نداریم در اسباب و لوازم آن خانه می‌دانیم که یک ساعت دو ساعت آنجا هستیم، و یک غذایی می‌خوریم، یک توجه ای صاحب خانه به ما می‌کند و در آنجا یک دوستی ردّ و بدل می‌کنیم، و می‌آییم بیرون. اینجا هم همینطور هستیم. می‌گوید که تو بیا با کسی دوست بشو یا بنده آن کسی بشو که او می‌داند مهمان چه کسی است، مهمان می‌گوید خدا هستیم، نمی‌دانم شما می‌دانید یا نه؟

بله الآن ابیاتی راجع به سبب یا علل بیرونی خواهیم خواند، و می‌خواهیم توجه کنیم به اینکه سبب ساز زندگی است، قانون زندگی یا قضا اتفاقات را بوجود می‌آورد، و ما فضا را باز می‌کنیم. ما حاصل کلام این است که ما این دم ایزدی را هر لحظه با تسلیم و فضاگشایی در خودمان راه بدهیم، و مبادا ستیزه کنیم یا مقاومت کنیم. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۴۲

بی سبب بیند چو دیده شد گذار

تو که در حسنی سبب را گوش دار

می‌گوید اگر چشمی باز شد چشم بصیرت انسان باز شد، چشم نافذ شد، انسان توانست با چشم هوشیاری ببیند، با همان چشمی که اول داشته قبل از به این جهان و با فضاگشایی و تسلیم می‌تواند بوقوع بیوندد، در اینصورت بدون سبب‌های بیرونی می‌تواند ببیند، و اما تو اگر توی ذهن هستی، به سبب توجه کن، تا اینجا.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۴۳

آنکه بیرون از طبایع، جان اوست منصَب خرقِ سبب‌ها آن اوست

طبایع در اینجا یعنی من ذهنی یا ذهن. هرکسی هوشیاری‌اش یا جانش بیرون از ذهن باشد در اینصورت مقام پاره کردن سبب‌های ذهنی مال آن است، نصیب آن می‌شود. ما راجع به موضوعی صحبت می‌کنیم الآن که بسیار بسیار ظریف و مهم است، و فهمیدن و درک کردن و رعایت کردنش در عمل سخت است. امروز مولانا توضیح



می‌دهد که همانطور که دیدید، خدا یا زندگی ما را می‌برد به فضای یکتایی، دید درست را، نگاه کردن درست را به ما یاد می‌دهد یک لحظه، بعد بر می‌گرداند به این جهان، که انتظار دارد آن دیدی را که آنجا دیدیم را نگه داریم، یعنی حالت تسلیم و فضاگشایی. ولی بمحض اینکه وارد ذهن می‌شویم، دوباره ذهن عینک هایش را می‌زند به چشم ما، ما غلط می‌بینیم.

و این یک مانع بزرگی است قبلاً هم به ما گفته، گفته بدانید که چونید بدانید که چندید یک راه دیگری از بیان این داشتن خطّ کش ذهنی است، یا معیارهای ذهنی برای اندازه گیری پیشرفت معنوی یا برای عمق حضور یا داشتن خطّ کش اتفاقات برای اینکه بگوییم خدا دارد به ما کمک می‌کند. مثلاً در من ذهنی مان ما با یک چیزی هم هویت شدیم و آن برای ما مهمّ است، و داریم شش ماه است این برنامه را گوش می‌کنیم، و بعد از شش ماه می‌گوییم اگر این برنامه اثر داشت و ما به خدا زنده شده بودیم، این چیزی که من خیلی دوست دارم را بدست می‌آوردم. حالا که بدست نیاوردم، پس این برنامه این مولانا این معنویت این خدا کار نمی‌کند.

این جور سببها را علتها را وارد معادله کردن غلط است. ولی مولانا می‌داند که یک کسی که بخواهد معیار ذهنی را دخالت ندهد در پیشرفت معنوی و جلو رفتن باید بیرون از ذهن باشد. و چون ما بیرون از ذهن نیستیم و نوسان می‌کنیم بین دو تا فضا ما اشتباه خواهیم کرد. انسانی مثل مولانا بصورت‌های مختلفی این موضوع را توضیح می‌دهد. ما هم اینجا توضیح می‌دهیم، اینکه شما این موضوع را جدّی بگیرید و روی آن کار کنید، واقعاً لازم است. لازم است بدانید که شما وقتی تسلیم می‌شوید، درست می‌بینید، با عینک خدا می‌بینید، با نور بی رنگ می‌بینید. ولی وقتی ذهن می‌شوید عینک‌های هم هویت شده می‌آید به چشمان شما و نمی‌دانید و نمی‌فهمید که عینک غلط به چشم زده‌اید و به این ترتیب اینها حلّ لغزش ماست.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۴۳

آنکه بیرون از طبایع، جان اوست مَنْصَبِ خَرَقِ سَبَبِهَا أَنْ اَوْسَتْ

پس انسان‌هایی که هنوز توی ذهن هستند این اشتباه را خواهند کرد کسی که خارج از ذهن است و در آنجا اقامت کرده در غزل داشتیم در بحر، در بحر یکتایی آن می‌تواند باصطلاح سببها را بدرد، یعنی به سببها توجه نکند، این عینک‌ها را هر موقع می‌آید تشخیص بدهد بگذارد کنار. ما هم می‌توانیم بستگی به تمرین و دقّت و کار روی خود دارد، بستگی هم به این دارد که شما بیابید واقعاً کمک کنید بینش تان را در این مورد بگویید، و مثال بزنید تا همه خوب بفهمند،



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۴۴

بی سبب بیند، نه از آب و گیا چشم، چشمه معجزات انبیا
 می گوید آن موقع بدون عینک‌های سبب یا بیرونی می بیند، بی سبب بیند، دیگر سبب نیست، نه از آب و گل، یعنی با سبب‌های جهان ذهن نمی بیند. تقریباً شاید هر مثالی الآن شما برای پیشرفت معنوی تان می زنید که من پیشرفت کردم یا نکردم، ممکن است از روی سبب‌ها باشد، و این را هم می دانیم ما یا حداقل الآن یاد می گیریم طبق قانون جبران هر کسی روی خودش باید کار کند، پیشرفت می کند. اینکه شما بیاید بعد از شش ماه یکسال بخاطر اتفاقاتی که می افتد، پیشرفت خودتان را ارزیابی کنید، حالا که خوب می افتد پس من پیشرفت کردم، بد می افتد پس نکردم، این غلط است. می گوید چشم، چشم هوشیاری اگر بیرون از ذهن باشد چشمه معجزات پیغمبران را درست می بیند، می فهمد که این پیغمبران از آن ور این پیغام‌ها را آورده اند با سبب‌های بیرونی نمی شده.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۴۵

این سبب همچون طبیب است و علیل

این سبب، همچون چراغ ست و فتیل

می گوید این سبب مثل طبیب و بیمار است. طبیب سبب می شود که بیمار خوب بشود، در بیرون اینطوری است، طبیب روحانی هم همینطور، خدا طبیب من ذهنی ماست، من ذهنی یک بیماری است. حالا این صحبت‌ها سبب می شود که ما از ذهن بیاییم بیرون و تسلیم بشویم، و اجازه بدهیم دم او رد بشود. دم او یک سبب است، اگر دم او را سبب اصلی بگیریم این خوب است. مثلاً ما می گوییم ما بیمار هستیم، قبلاً هم گفتیم، دم او طبیب است، او طبیب است یعنی خدا. بله همینطور که دکتر بیرونی مریض را شفا می دهد، این سبب مثل چراغ است و فتیله، حالا الآن توضیح می دهد، اگر چراغ و فتیله نباشد نوری هم نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۴۶

پاک دان زینها چراغ آفتاب

شب چراغت را فتیل نو بتاب

من خواهش می کنم این ابیات را زیاد بخوانید با یکبار نمی شود فهمید. شب همین شب دنیا است، بگذار نه فتیله من ذهنی، بلکه یک فتیله نو که همین هوشیاری است بتابد. و بدان که چراغ خدا از این سبب‌های بیرونی که ذهن ما ایجاد کرده عاری و پاک است. درست است؟

روشن است.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۴۷

رَوْتُو كَهْگِلِ سَاز بَهر سَقْفِ خَانِ سَقْفِ گِردونِ رَا ز كَهْگِلِ پَاكِ دَانِ
 می گوید اگر سقف می خواهی بسازی، برو برای ذهنت بساز، درست مثل اینکه اگر سقف کاه گلی می خواهیم بسازیم، برای خانه مان می سازیم، برای اتاق مان می سازیم. بله، یعنی اگر می خواهید بگویی که من با یک اصولی هم هویت هستیم، با اینها می خواهم زندگی کنم، و سقف درست کردم، خوب می توانی که البته من ذهنی خواهید داشت، ولی خدا سقف ندارد، کهگل در اینجا همان محدودیت هایی است که ما در ذهن مان ایجاد کرده ایم، می گوید سقف خدا این کسی که به ما بینش می دهد، از اول هم گفته، گفته طوطیا را شما به چشم ما می کشید، ما الان نابینا شده ایم. این سقف خدا را نمی توانیم با ذهن کاه گل بکشیم، یعنی ما اتفاقات را نمی توانیم تعیین کنیم، ما برای قضا تکلیف تعیین نمی کنیم، ما نمی دانیم چه اتفاقی در این لحظه برای ما خوب است. ما نباید دعا با من ذهنی بکنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۰

بَس دَعَاها كَاَن زِيانِ اسْتِ وَ هَالَاكِ وَزِ كَرَمِ مِي نَشْنُودِ يَزْدَانِ پَاكِ

این دعاهای من ذهنی ما را، خوشبختانه، می گوید خدا بیشتر اوقات از روی لطفش نمی شنود، دعای ما و صحبت های ما همه اش سرزاید کردن این هم هویت شدگی هاست، و نابینا کردن و کور کردن دل مان، همه اش، این را بده من با آن هم هویت بشوم، این را چرا گرفتی؟ من ناراحتم، آن چرا بیشتر از من دارد؟ اینها به درد ما نمی خورند، من امیدوارم از این ابیات که زیاد می خوانید، شما دیگر هر جور می خواهید خودتان را درست کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۴۸

آه که چون دلدار ما غم سوز شد خلوت شب در گذشت و روز شد
 می گوید که، در این یکی دو تا بیت می گوید که: وقتی انسان به درد می افتد، و خدا را یاد می کند، خوب او می آید کمک می کند، و وقتی که آن درد می رود، دوباره می رویم به ذهن، همین اش و همین کاسه. و می گوید که بهتر نیست که ما یک دردی داشته باشیم، و منظوری داشته باشیم؟ و این منظور جز زنده شدن به خدا نیست، پس آدمها دو جورند: یکی اینکه، همان بیت:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون زنده مرده بیرون می کند نفس زنده سوی مرگی می تند



این ذهن ما کارهائی می‌کند که ما به درد می‌افتیم و مرتب می‌گوئیم: خدا، خدا، خدا، بالاخره تسلیم می‌شویم، خدا می‌آید و شب آن چیز تمام می‌شود، کمک می‌شود به ما، حالمان خوب می‌شود، دوباره شروع می‌کنیم به همان سببها و علتها و همان برنامه‌های من ذهنی، یک جور دیگرش این است که آدم می‌فهمد که نباید دیگر این کار را بکند، و آن شخص، منظور اصلی آمدن به این جهان را می‌فهمد، و به این شخص می‌گوئیم درد دارد، می‌گوید با دلدار خلوت کرده بودیم و روز شد و دوباره رفتیم سر آن حوادث روزانه، در اینجا روز به معنی حضور نیست، بلکه همین جهان وقایع است. ما می‌فهمیم الآن اتفاقات دارند می‌افتند و اینها، ولی آن خلوت کردن ما به ما کمک نکرد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۴۹

جز به شب، جلوه نباشد ماه را / جز به درد دل، مجو دلخواه را

این بیت همین مطلب را می‌گوید که مهم است و توضیح دادم. می‌گوید: باید بدانی که تو شب هستی، مثل کسانی نباشی که شش ماه کار می‌کنند، حالشان خوب می‌شود، می‌گویند تمام شد یاد گرفتیم. باید بگویی در شب هستم، در شب هستم، هنوز هم هویت شدگی دارم، اگر یادتان باشد غزل هم همین را می‌گفت، می‌گفت: من را می‌بری به فضای یکتائی، دوباره می‌کشی به ذهن، تا به من بگویی که هنوز تمام نشده کارم، می‌گوید: ماه یعنی خدا باید در شب جلوه کند، یعنی تو باید حتما قبول کنی که هنوز در شب هستی، و باید کار بکنی.

جز به درد دل مجو دلخواه را، یعنی باید درد دل داشته باشی، درد دل در اینجا: منظوری داشته باشی از زندگی، خلاصه دنبال زنده شدن به خدا باشی، و بدانی که هنوز ناقص هستی، هنوز درد داری، و اینجوری نمی‌شود، اینکه حالم خوب شد، خداحافظ شما، یاد گرفتم دیگر، من می‌خواستم رابطه ام با بچه ام خوب بشود، خوب شد، بچه ام هم رفت دیگر، نیست که الان، برای چی اصلا مولانا بخوانم، نه، تمام نشده است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۵۰

ترك عیسی کرده، خر پروده‌یی / لاجرم چون خر برون پروده‌یی

عیسی یعنی همین هوشیاری آگاه به هوشیاری است، می‌گوید که، تو نمی‌دانی که باید بروی به این بی نهایت خدا و ابدیت خدا زنده بشوی، این حالت ناقص تو به درد نمی‌خورد، آن حالت زنده شدن هوشیاری به خودش را ترک کردی، آمدی به این من ذهنی که خر است چسبیده ای، و خر را می‌پروری دوباره، بنابر این به ناچار مثل خر برون پرده هستی، یعنی در فضای یکتائی نیستی، در ذهن هستی.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۵۱

طالع عیسی است علم و معرفت طالع خر نیست ای تو خر صفت

پس می‌گوید: علم و معرفت الهی، زنده شدن به حضور، خردِ زندگی، که می‌گفت سر ضعیف می‌شود، و تن پلید می‌شود، خلاقیتی در بین نیست، خردی در بین نیست، اینکه آدم به بینائی و دانائی زندگی، زنده بشود، این نصیب عیسی است، عیسی یعنی هوشیاری، رفته جهان، برگردد روی خودش قائم بشود، و بی نهایت بشود، علم و معرفت نصیب این است، نصیبِ خرِ من ذهنی نیست، یعنی هوشیاری نیست که هنوز من ذهنی را نگه داشته و با باورها هم هویت است، باورها را حقیقت می‌داند، خدا می‌داند، و تمام صفات خردت را هم به معرض نمایش می‌گذارد، اینها را مولانا می‌گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۵۲

نالهُ خر بشنوی، رحم آیدت پس ندانی خر، خری فرمایدت

من ذهنی شکایت می‌کند، ناله می‌کند، وای این به من نرسید، ظلم شد، مظلوم واقع شدم، این ام رفت، آخر چرا اینطوری می‌شود؟ من زندگی نکردم، و ما به عنوان هوشیاری رحم‌مان می‌آید به من ذهنی‌مان، می‌گوئیم بابا حیف است این، ناله هم می‌کند بیچاره، این شکایت می‌کند، می‌گوید که تو نمی‌دانی که خر خری فرمایشات می‌کند؟ فرمایشاتش خری است، خردت است، یعنی نادانی است، یعنی درد است، یعنی همان چیزهایی است که تا حالا ما تجربه کرده‌ایم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۵۳

رحم بر عیسی کن و بر خر مکن طبع را بر عقل خود سرور مکن

پس تو رحم به من ذهنی نکن، بر هوشیاری خودت بکن، بر خود اصلی ات بکن. رحم بر عیسی کن و بر خر مکن، طبع یعنی من ذهنی، من ذهنی را و ذهن هم هویت شده را به خردِ زندگی را که با خودت حمل می‌کنی، که همیشه با خودت داشته‌ای، فرمانده نکن، سرور نکن. الآن در من ذهنی، سرور ما و فرمانده ما من ذهنی ماست، طبع ماست، یعنی نادانی من ذهنی و من ذهنی ماست، و هر موقع هم به او رجوع می‌کنیم، نگاه می‌کنیم، شکایت می‌کند، بیچاره شدم، زندگی ندارم، ای بابا ولش کن این طفلک را، من ذهنی چکار کرده، من ذهنی ما را بدبخت کرده، از زندگی انداخته، رحم به او نکن، بله، این هم آیه قرآن است:

قرآن کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ۵۳

...إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ...



...نفس، آدمی را به بدی فرمان می‌دهد...

یعنی با وجود اینکه این من ذهنی خودش را به موش مردگی می‌زند، دائماً به بدی فرمان می‌دهد، و این بدی را، باز هم بیت را تکرار می‌کنم، مهم است، اینها قضایای هندسه معنوی هستند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون زنده مرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند

یعنی هر چه نفس ما، من ذهنی ما فرمان می‌دهد، بدی است، اصلاً هیچ فایده‌ای ندارد، بله، این هم سوره یوسف، آیه ۵۳ هست، می‌تواند بسیار مفید باشد، اگر درست توجه کنیم. بله یک مطلب دیگر باز هم می‌خوانم از سبب‌ها، خواهش می‌کنم اینها را خوب بخوانید و در پیغامهایتان بیائید به ما کمک کنید، ما اینها را درست بفهمیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۳

توز طفلی چون سبب‌ها دیده‌ی در سبب، از جهل بر چفسیده‌ی

می‌گوید تو از زمان طفولیت، یا به جهت طفل بودن، یعنی من ذهنی داشتن، من ذهنی مثل طفل است، هنوز عقلش کامل نشده است، چون هم‌هاش سبب دیده‌ای، چون ذهن با قوانین علت و معلول کار می‌کند، علت و معلولها ذهنی است، اغلب اوقات اینها به اندازه کافی مفید هستند برای ما، پس بنابر این، ما می‌گوئیم این چیز را به دست بیاوریم، این علت باید باشد، و اینها را ما یاد گرفته‌ایم، ولی توجه کنید که این علت‌های ذهنی ممکن است که در جهان فیزیک کار بکنند، ولی در جهت رسیدن به خدا و حرکت از ذهن به سوی خدا و زنده شدن به زندگی‌ای که ما آمدیم برای این کار، کار نمی‌کند.

این سبب‌ها که به صورت تقریباً فیزیکی هست که ما مطمئن هستیم که این کار را بکنیم، آنطوری می‌شود، من مطمئن هستم به عنوان یک جوان که با این خانم ازدواج بکنم، حتماً خوشبخت می‌شوم، من مطمئن هستم که این کار، این کار، این کار را بکنم حتماً به خدا زنده می‌شوم، همچون چیزی نیست، اینها را ذهن می‌سازد، می‌گوید: از اول برای اینکه با سبب‌ها بوده‌ای، کار کرده‌ای، الآن از روی جهل به علت‌ها یا سبب‌های ذهنی چسبیده‌ای.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۴

با سبب‌ها از مُسَبِّبِ غافلِ سوی این روپوش‌ها زان مایلی

اینقدر مشغول سبب‌ها هستی، چون کسی که با ذهن هم هویت است، در ذهن زندگی می‌کند، هم‌هاش هوشیاری جسمی دارد، هوشیاری جسمی هم سبب‌ها را می‌بیند، این سبب‌ها مادی هستند، اتفاقات هستند، علل ذهنی هستند و بیشتر اوقات این سبب‌ها، خرافات هستند، توجه می‌کنید مولانا چه می‌گوید، مولانا می‌گوید:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دَمِ او جان دَهْدَت روز نَفْختِ بَیذیر

کار او کُن فیکون است نه موقوفِ عل

یعنی قضا یک اتفاقی بوجود می‌آورد، شما فضا را باز می‌کنید، از این فضای گشوده شده، خرد می‌آید، شما باید تمرکزتان به خودتان باشد، حواستان کاملا به خودتان جمع باشد، وقتی خرد ایزدی وارد سیستم شما می‌شود، چهار بعد شما می‌شود، شروع می‌کند با کُن فکان، یعنی بشو و می‌شود، یواش یواش همانطوری که درخت را رشد می‌دهد ما را هم رشد می‌دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

پیش چوگان‌های حکم کُن فکان می‌دویم اندر مکان و لامکان

بنابر این لامکان ما را باز می‌کند، مکان ما را درست می‌کند، باید خرد ایزدی بیاید، ما تماشا کنیم، باید کار کنیم، هر لحظه باید آگاه باشیم که آئینه ما درست باشد، ترازوی ما درست باشد، سبب‌های ذهنی، ترازوی درست نیستند، عمل نکنیم، قانون جبران را انجام بدهیم، اما در حالی که مولانا و بزرگان می‌گویند: تمام این کارها را باید بکنید و بیشتر از این، و باید صبر کنید، سنگ زیر آسیاب باشید، آب زندگی بیاید، درشت‌هایت را نرم بکند، اینها را می‌خوانیم بعد می‌گوئیم که حالا کار نمی‌کنیم، پائیز می‌رویم مولانا را، قبرش را زیارت می‌کنیم، خودش درست می‌کند، یا می‌رویم فلان آجرها را لمس می‌کنیم، فلان قبر را زیارت می‌کنیم، آن دیگر خودش درست می‌کند، چه جوری درست می‌کند؟ نمی‌دانیم خودش درست می‌کند.

دارد می‌گوید مسبب درست می‌کند، با این سبب‌های ذهنی چه جوری آخر آدمی که هزار جور درد دارد، هزار تا هم هویت شدگی دارد، مغزش کار نمی‌کند، عقلش کار نمی‌کند، در توهم است، کارهایش در بیرون خراب است، روابطش خراب است، پر از درد است، چه جوری می‌رود به یک ساختمان را لمس می‌کند، آن خودش درست می‌کند؟ برای همین می‌گوید: با سبب‌ها از مسبب غافل، این سبب خرافه است، با این سبب که ذهن ایجاد کرده و ما هم معتقدیم و مرکز ما شده، واقعا فکر می‌کنیم کار می‌کند، از خدا غافلیم،

برای همین است که به این روپوشها، ما فکر می‌کنیم اینها کار می‌کنند، ولی این نادانی ما را نشان می‌دهد، چطور ممکن است بدون کار کردن روی خود، بدون شناخت، بدون انداختن، بدون درد هوشیارانه کشیدن، ما درست



می‌شویم؟ ما به خدا زنده می‌شویم؟ همچون چیزی نیست، و هر کاری که با ذهن می‌کنیم فقط با ذهن، کاری به مسبب نداریم، مسبب در اینجا خداست، و فکر می‌کنیم این کارها، به ما یاد داده‌اند، از طفلی، بزرگانمان، مثلاً پدر و مادرمان، جامعه‌مان، این کارها را بکنید درست می‌شود، چه جوری درست می‌شود؟ آنها هم نمی‌دانند، همین ما می‌گوئیم درست می‌شود، اینها روپوش هستند، این سببها روپوش هستند، می‌گویند بخاطر این، از خدا غافل، و به این روپوشها، به این خرافات، عشق می‌ورزی.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۵

چون سببها رفت، بر سر می‌زنی ربنا و ربناها می‌کنی

سببها از جنس اتفاقات هستند، از جنس خرافات هستند، می‌روی سببها را عمل می‌کنی، می‌آیی قبر مولانا را زیارت می‌کنی، یک جوری باید درست می‌کرد، درست نمی‌کند، بعد گیر می‌کنی، بعد دیگر آن موقع می‌گوئی، ها، نشد، خدا دیگر پناه آوردم به تو، هه، هه، الان به فکر خدا افتادی، ربنا و ربناها می‌کنی، دیگر همه سببهای خرافاتی را امتحان کردی دیدی نشد، الان مرتب می‌گوئی، خدایا، خدایا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۶

ربّ می‌گوید: برو سوی سبب چون ز صنم یاد کردی؟ ای عجب

خدا می‌گوید: هه، بالاخره فهمیدی؟ بالاخره فهمیدی که صنم من است؟ آفریدگاری من است؟ من هستم درست می‌کنم، من مسبب هستم، فهمیدی؟ حالا مثل بعضی‌ها نه، نفهمیدی، برای اینکه الان می‌خواهد بگوید که اگر من کارهایت را درست کنم، برگردی به جهان، دوباره همین کارها را خواهی کرد.

ربّ می‌گوید برو سوی سبب، برو باز هم سوی سبب ها، چرا؟ سبب باعث می‌شود که تو به یاد من بیفتی، یعنی ما اینقدر به این سببهای ذهنی خرافی می‌چسبیم، بالاخره کار نکند، به درد بیفتیم، این درد مجبور می‌شود، خدایا چکار کنم؟ خدا می‌گوید، حالا مرا صدا می‌کنی، ولی این بنده حالا هر کسی هست، یک کمی می‌فهمد که واقعا آنها کار نکردند، حالا آن سببها درد ایجاد کردند، من از صنم، صنم یعنی آفرینش، یعنی آفریدن، و از زبان خدا می‌گوید: ای عجب، یعنی متوجه شدی؟



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۷

گفت: زین پس من تو را بینم همه ننگرم سوی سبب و آن دمدمه

یعنی ما می‌گوئیم به عنوان من ذهنی، پس از این، همه‌اش دیگر تو را می‌بینم، تمام شد، من سوی دمدمه‌ها و گفتارهای فریب‌آمیز من ذهنی ام دیگر گوش نمی‌دهم، ننگرم سوی سبب، آن سبب‌هایی که ذهنم می‌ساخت، به آنها دیگر نگاه نمی‌کنم، ما می‌گوئیم، آن دمدمه‌ها را نمی‌شنوم، بله

&&& پایان قسمت چهارم &&&



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۸

گودش: رُدوا لَعَادُوا، کار توست ای تو اندر توبه و میثاق، سُسْت

می گوید خدا می گوید که: رُدوا لَعَادُوا که قسمتی از آیه قرآن است، کار تُسْت، یعنی کار من نیست، کار من این نیست، اگر تو به من تبدیل بشوی، من می آورم تو را، خودم را به تو نشان می دهم، می فرستم به جهان، دوباره شروع می کنی به سبب ها، سببها را خواستن، و سببها را عینک خودش، تو می دانی، رُدوا لَعَادُوا یعنی اگر برگردانم تو را، باز هم همان کار را می کنی، و این مهم است، چرا مهم است؟ یعنی از زبان خدا مولانا می گوید که: حالا درد باعث شد به یاد من بیافتی، سبب باعث شد، سببهای خرافی ات باعث شد، باز هم برو سوی سبب، بله، چه عجب یادم کردی؟ من اینجا همیشه بودم تو را کمک کنم.

ما فکر می کنیم فهمیدیم که باید همه اش به او توجه کنیم، ولی خدا می گوید که اگر الآن که با من هستی، بله، با هم داریم صحبت می کنیم، الآن به تو کمک کنم که دارم می کنم، برگردی به جهان، حتما عینک هم هویت شدگی ها را خواهی زد، دوباره خواهی افتاد به سبب ها، چرا که تو در توبه و نگهداشتن عهد، سُسْت هستی، کدام عهد؟ همان عهد آلت، مگر تو نمی دانی که از جنس من هستی؟ و اینکه تو یک موقع هائی می فهمی که از جنس من هستی و می گویی من برگردم به زندگی، ولی در اینکه ارتباط را با من نگه داری از طریق تسلیم بسیار سست هستی، خلاصه، و آن میثاقی هم که با هم داریم من نگه داشتیم ولی تو یادت رفته، و در این هم سست هستی. بله ترجمه اش این است که :

حضرت پروردگار که به سست ایمانی چنین بنده ای واقف است می فرماید:

هرگاه تو را به عالم اسباب باز گردانم، دوباره مفتون همان اسباب و علل ظاهری می شوی و مرا از یاد میبری.
کار تو همین است ای بنده توبه شکن و سست عهد.

توجه بکنید که هر بنده ی هر انسانی در ذهن، سست ایمان است. داریم راجع به چه چیزی صحبت می کنیم؟ داریم اصلا از کسی ایراد نمی گیریم، این طبیعت من ذهنی است، یعنی این چیزهایی که مولانا می گوید، الآن آیه ی قرآن هم دارد می آورد، در مورد همه صادق است، برای اینکه دائما عینک علتها را به چشمان زدیم، این عینکها برای ما درست است حالا می خواهد خرافاتی باشد، می خواهد علم باشد، از هر چیزی این عینکها درست شده است، اینها را ما سبب می دانیم و بسبب معتقد هستیم. و این سببها از آنجا ناشی شده که ما میثاق را فراموش کردیم.



یعنی ما از اینکه از جنس خدا هستیم از جنس هوشیاری هستیم نا آگاهیم، و توبه کردن ما هم بسیار شل است، یعنی ما می‌گوییم نمی‌کنیم، اما چون ذهنی است فوراً بر می‌گردیم دوباره همین کار را می‌کنیم. توبه چی هست؟ ما داریم می‌گوییم من توبه کردم، دیگر هیچ موقع با عینک ذهن نمی‌بینم، سببها را وارد زندگی معنوی ام نمی‌کنم، همین الآن هزار تا مثال می‌شود زد، من دیگر نمی‌گویم که اگر این اتفاق نیافتد دیگر نخواهم گفت که این برنامه کار نمی‌کند، یا دم او کار نمی‌کند، نخواهم گفت. ولی نیم ساعت بعد یادمان می‌رود، چون این عینک‌ها به صورت شرطی شده در چشمان ما می‌آید، حضرت پروردگار می‌گوید به سست ایمانی چنین بنده ایی واقف هست در واقع بیشتر بندگان که سست ایمان هستند.

می‌فرماید هرگاه تو را به عالم اسباب باز گردانم، یعنی الآن که آمدی با من یکی هستی در فضای یکتایی حالا یک دقیقه است دو دقیقه است ده ثانیه است یک لحظه است، الآن برگردی آنجا، دوباره مفتون همان اسباب و علل ظاهری می‌شوی و من را از یاد می‌بری و این اتفاق در ما می‌افتد. کار تو همین است، می‌گوید کار من نیست کار توست. تو اگر تبدیل بشوی به من، گفت در بحر یکتایی، من تو را نگه می‌دارم.

من به قول یک داستان دیگر می‌گوید ماهیان را نمی‌گذارم از دریا بروند بیرون و آنهایی که ماهی نیستند را به توی دریا راه نمی‌دهم، یعنی من‌های ذهنی را راه نمی‌دهم، از زبان زندگی، و هرکسی هم که ماهی شده و کاملاً به من تبدیل شده نمی‌گذارم از دریا بروند بیرون، و تو بنده ی تو به شکن و سست عهدی. پس از همه ی اینها حالا این را هم بخوانیم این همان آیه ی قران است. رُدُّوا لِعَادُوا

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۲۸

بَلْ بَدَا لَهُمْ مَا كَانُوا يُخْفُونَ مِنْ قَبْلُ ۚ وَلَوْ رُدُّوا لَعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنْهُ وَإِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ.

بلکه آنچه را که زین پیش پوشیده می‌داشتند بر آنان آشکار شود، و اگر آنان بدین جهان باز آورده شوند، دوباره بدانچه از آن نهی شده اند بازگردند. و البته ایشان اند دروغ زنان.

یعنی اینکه تا حالا چی برای ما پوشیده بوده؟ خدا و زنده شدن به او به حضور. می‌گوید اگر من تو را البته سبب باعث شد که به یاد من بیفتی، حالا من تو را به خودم زنده کردم برای مدت کوتاهی، الآن دوباره برگردی به ذهن، ذهن خواهد کشید برای اینکه هنوز هم هویت شدگی داری. الآن که نمی‌توانم تو را نگه دارم اینجا، این همه ناخالصی داری.

بلکه آنچه که زین پیش پوشیده می‌داشتند یعنی زندگی را خدا را، بر آنان آشکار شود، با حضور با تسلیم و اگر آنان به این جهان باز آورده شوند، این نمی‌گوید که بمیرند و برگردند، ممکن آن را هم بگوید، ولی ما داریم راجع



به عمل در این جهان می‌گوییم برای یک نفر، دوباره بدانچه از آن نهی شده اند، از چی نهی شده اند؟ از هم هویت شدن، هم هویت شدگی را مرکز قرار دادن، از پشت عینک آنها به خدا و جهان نگرستن از این نهی شده‌ایم ما. باز گردند. ردّوا لعادوا، و البته ایشانند دروغ زنان.

ما که بعضی موقع‌ها می‌گوییم ما متوجه شدیم، بله، بله، ولی دوباره عینک هم هویت شدگی‌ها را به هم می‌زنیم، ما جزو دورغ زنان هستیم، حالا از زبان خدا دوباره می‌گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۹

لیک من آن ننگرم، رحمت کنم رحمتم پُرست، بر رحمت تنم

لیک من به این کار تو نگاه نمی‌کنم، من دائما رحمت می‌فرستم، برکت می‌فرستم، هر لحظه حاضرم به تو کمک کنم، من به لجبازی و اشتباه و نادانی تو توجه نمی‌کنم. از زبان خدا می‌گوید. می‌گوید رحمت من بی نهایت است. از پُری هم نمی‌توانم نگه داریم، هی می‌خوام به تو بدم این رحمت را، تو ستیزه می‌کنی. پس بنا بر این هر کسی که حالش خراب است بداند، خدا می‌خواهد هر لحظه لطفش را برکتش را خردش را وارد وجود آن شخص بکند، کارش را درست کند، مقاومت نباید بکند.

توجه کنید گله و شکایت و طلب کاری این‌ها مضر است، اینها قضاوت و مقاومت است، که خشم داشتن، انتظار داشتن، رنجش داشتن، مقاومت کردن، ستیزه کردن، کار تقریباً هر لحظه ی یک عده زیادی است. پس این رفتار آن‌ها سبب می‌شود که با وجودی که رحمت ایزدی پر است و می‌خواهد بیاید، نیاید. بر رحمت تنم، یعنی من همه‌اش به رحمت مشغول هستم. بله این هم آیه ی قران است دوباره :

قرآن کریم، سوره اعراف(۷)، آیه ۱۵۶

...وَرَحْمَتِي وَسِعَتْ كُلَّ شَيْءٍ...

... و رحمت من (حق تعالی) همه اشیاء را فرا گرفته است ...

توجه فرمودید حتی تو که هزار بار توبه کردی و آمدی من را دیدی دوباره برگشتی از پشت سبب‌ها می‌بینی، عینک هم هویت شدگی‌ها را به چشم می‌زنی، توجه به من نمی‌کنی.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶۰

از کرم، این دم چو می‌خوانی مرا ننگرم عهد بدت، بدهم عطا

من به عهد بد تو انسان نگاه نمی‌کنم من به این کارهای تو نگاه نمی‌کنم، هر لحظه به تو می‌بخشم. از کرم خودم، نه این که واقعا تو کارهای خوبی می‌کنی، من به کارهای تو نگاه نمی‌کنم. اگر این دم حقیقتاً از طریق فضا گشایی و



تسلیم و مقاومت صفر من را بخواهی، دم من وارد وجودت می‌شود. بله اجازه بدهید چند بیت هم راجع به دوباره سبب‌ها بخوانیم. بله این از دفتر پنجم است. آن یکی از دفتر سوم بود، از دفاتر مختلف است. می‌گوید که :

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۴۷

ای گرفتار سبب بیرون مَیَر لیک عَزَلِ آن مُسَبِّبِ ظَنِّ مَبَر

ای کسی که در ذهن گرفتار سبب هستی، سبب‌های ذهنی، علت‌های ذهنی، یک دفعه نپری از ذهن بیرون، مولانا گفت سبب هیچی دیگر، برای اینکه اگر این کار رابکنی یک آدم بیهوده ای می‌شوی. توجه کنید ما باید کار هم بکنیم، ما باید قانون جبران را هم انجام بدهیم، اینکه یک کسی یک کاری برای ما می‌کند ما عوضش می‌کنیم، آن سبب است که سبب می‌شود که من این کار را بکنم. اشکال ما می‌دانید چی هست؟ اشکال ما این است که مسبب را از یاد می‌بریم. یعنی خلاصه‌اش این است که دائماً دم او با فضا گشایی و با مقاومت صفر از ما عبور کند ولی ما سبب‌ها را نادیده نمی‌گیریم، پس از یک مدتی همه ی کار ما درست می‌شود. اول کار سخت است، اول کار سبب‌ها مزاحم می‌شوند، برای اینکه گرفتار این‌ها هستیم ما.

هر کسی نه به زبان بلکه در عمل در اینجا مسبب خداست، خدا را پارامتر خدا را بیاورد به زندگیش و حقیقتاً بیاورد، دم او رد بشود و مقاومتش صفر باشد، این کارش درست می‌شود بالاخره، راهش را پیدا می‌کند. آن آدمی راه را گم می‌کند که مقاومت می‌کند و ستیزه می‌کند و دائماً قضاوت می‌کند و نمی‌گذارد مسبب رحمتش را بفرستد.

شما لطف کنید توجه کنید، انتقاد و عیب جویی ستیزه است، قضاوت است، جلوی رحمت ایزدی را می‌گیرید اگر شما معلم بشوید، اگر شما استاد بشوید، بخو اهید کلاس بگذارید و پشت سر هم قضاوت کنید، ایرادهای مردم را بگویید که شاگردهای شما ایرادها را یاد بگیرند. شما قدرت معنوی ندارید، نمی‌توانید اثر گذار باشید. برای این که مسبب را فراموش کردید، از سبب دارید حرف می‌زنید. شما می‌گویید این ایرادها را باید برطرف کرد. این ایرادها را مسبب باید برطرف کند.

برای همین می‌گوید: ای گرفتار سبب بیرون مَیَر، به طور کامل از ذهن مَیَر بیرون که سبب چه هست؟ گفتند که سبب نباشد، اما مسبب را هم عزل مکن. توجه کنید ما چون اراده آزاد داریم، قدرت انتخاب داریم، انسان هستیم می‌توانیم موقتاً مسبب را از زندگی‌مان حذف کنیم برویم بدبخت بشویم، و بعد از اینکه بدبخت شدیم، چهار بُعد ما



خراب شد، بعد از آن فشارات زندگی ما را دوباره برگرداند به سوی مسبب. برای چه آخر این کار را بکنیم. شما جوان هستید دیگر یاد بگیرید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۴۸

هر چه خواهد آن مسبب آورد قدرت مطلق سببها بر درَد

این ابیاتها دیگر واضح هستند. می گوید که هر کاری می خواهد می کند یادتان هست، بهر یفعل ما یشاء. می گوید که آن مسبب کارها را بلد است بکند. و با قانون قضا کارها را او می کند و سببها را می درَد. یعنی آن چیزهایی را که در ذهنت درست کردی، آنها خراب می شوند، دریده می شوند. به نتیجه نمی رسند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۴۹

ليك اغلب بر سبب راند نَفاد تا بداند طالبی جُستن مراد

حالا، می گوید حتی سببها را هم او درست می کند، و غالباً در سببها بر اساس این سببها چیزها را جاری می کند و سبب درست می کند و آنها را به انجام می رساند. تا طالب، یعنی ما مرادمان را جستجو کنیم. چون اگر سبب نباشد ذهن ما از کار می افتد. من اگر بدانم بیایم برای شما کار کنم، مزد می گیرم، می ایم. اگر معلوم نباشد که مزد می گیرم یا نمی گیرم، خوب نمی ایم. اگر بدانم موفق می شوم کتاب می خوانم، درس می خوانم، می روم صاحب شغلی می شوم. اگر بدانم هرچه درس بخوانم کار کنم، یاد نخواهم گرفت معلوم نیست، یاد بگیرم یا نگیرم؟ نمی روم دنبالش، بنابراین طالب باید مراد را هم جستجو کند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۰

چون سبب نبود، چه ره جُود مُرید؟

پس سبب در راه می باید پدید

اگر سبب نباشد که مُرید نمی تواند راه را ادامه بدهد. توجه می کنید چه می گوید؟ می گوید که شما از سببها بیرون نپزید، ولی وقتی از مسبب غافل نیستید در این لحظه می گوید او تعیین می کند همه چیز را، تو تسلیم می شوی. تسلیم سبب ورود خرد ایزدی به وجود شما می شود. خرد زندگی از آن فضای گشوده شده به شما کمک می کند، به شما می گوید: چه کار کن، چه کار نکن. الآن سببها توهمی نمی شوند، سببها تا حدودی حقیقی می شوند. یعنی هنوز سببهای توهمی ممکن است مزاحم ما باشند، ولی چون دم ایزدی رد می شود و خرد ایزدی در اختیار ماست کمتر اشتباه می بینیم، کمتر اشتباه می کنیم. تا یک جایی که اشتباهاتمان دیگر کم بشود، شاید هم صفر بشود. بله. پس سبب باید در راه پدید بیاید.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۱

این سبب‌ها بر نظرها پرده‌هاست

که نه هر دیدار صنّعتش را سزاست

این سبب‌های ذهنی که به هر حال، دم او هم که می‌آید هنوز کاملاً بیدار نشدیم، سبب‌های ذهنی داریم، اما می‌دانیم این هم مهم است، این که سبب را ما ذهنی داریم. اینها بر آن نظرها، بر آن بینش‌ها، بینش و خرد ایزدی پرده است. پس این نشان می‌دهد که هر دیدار، هر چشمی سزای این نیست که ببیند او چگونه می‌آفریند. یعنی شاید یک عده‌ای گن فیکون را می‌بینند واقعاً، قضا را می‌بینند، می‌دانند، با نظر کار می‌کنند. نظر بینش ایزدی است، نظر توجه خام است، نظر را روی هر چیز بگذاریم آفریده می‌شود. نظر همان هشیاری است که می‌آید در این جهان فکر می‌شود، چیزهای دیگر می‌شود. می‌گوید هر دیداری صنّعت او را نمی‌بیند، صنّعت یعنی طرز آفریدن.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۲

دیده‌یی باید، سبب سوراخ کن تا حُجُب را بر کند از بیخ و بُن

ما یک چشمی می‌خواهیم که سبب را سوراخ کند، و این دید نافذ حضور است. پس ما دو جور می‌بینیم، توجه کنید آنهایی که تازه کار هستند، یکی من ذهنی که همه می‌بینند، یکی هم من ذهنی متلاشی بشود، و ما به حضور زنده بشویم و با آن نظر ببینیم. این نظر سبب‌ها را سوراخ می‌کند. واقعا یک آدمی مثل مولانا به ما نگاه کند یک کمی صحبت کنیم، از صحبت‌ها، چون این صحبت‌ها بر اثر علت و معلول است، و سبب‌ها است که این طوری حرف می‌زنیم. می‌فهمد که ما چقدر با سبب صحبت می‌کنیم، چقدر سبب سوراخ کن هستیم، یک خرده صحبت کنیم، آبروی مان می‌رود. تا حُجُب را بر کند از بیخ و بن، تا حجاب‌ها را از بیخ و بن بر کند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۳

تا مسبّب بیند اندر لامکان هرزه داند جهد و اکساب و دکان

تا این شخص ببیند که از لامکان مسبّب دارد کار می‌کند روی ما. پس این فضا‌گشایی و تسلیم لحظه به لحظه باید صورت بگیرد، و این که من ذهنی داشته باشد بر اساس سبب‌ها جدّ و جهد کند، این را هرزه می‌داند. من فکر می‌کنم الآن به درجه ای ما هم این کار را می‌کنیم. که ما می‌دانیم هر موقع دم او نمی‌آید و از خرد او برخوردار نیستیم ما، براساس سبب‌ها کار می‌کنیم این کار هرزه ای است، به درد نمی‌خورد، این جدّ و جهد ما به جایی نخواهد رسید.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۴

از مسبب می‌رسد هر خیر و شر نیست اسباب و وسایط ای پدر

می‌گوید تمام بدی‌ها و خوبی‌ها از مسبب می‌رسد، از این اسباب‌ها و تخیلات بیرونی، آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد و وسیله‌های بیرونی نیست. آن چیزی که ذهن تو نشان می‌دهد که این‌ها باعث می‌شوند، آنها باعث نمی‌شوند. بطور ساده شده، ما الآن به عنوان من ذهنی می‌نشینیم و یک کاغذ برمی‌داریم، علت ناخوشبختی خودمان را روی کاغذ می‌آوریم، که همه‌اش اسباب و وسایط است. همسر نمی‌گذارد، بچه‌ها نمی‌گذارند، پدر و مادرم نمی‌گذارند، دوست‌هایم نمی‌گذارند، وضع اقتصادی نمی‌گذارد، هزار تا دلیل دیگر. همه را می‌شماریم غیر از مسبب، غیر از من ذهنی خودمان، غیر از این که خراب کاری را من ذهنی‌مان می‌کند. برای آنکه ما را از برکت مسبب محروم می‌کند. برای این که می‌گوید: می‌دانم، هر لحظه تصمیم می‌گیرد. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۵

جز خیالی مُنعقد بر شاهراه تا بماند دورِ غفلت چند گاه

می‌گوید اگر ما درست می‌دیدیم می‌فهمیدیم که این من ذهنی در شاهراه خدا یک عقده است. یک چیز جمع و جوری است، یک چیز خیالی است، توهمی است. این را ما نمی‌بینیم. اگر می‌دیدیم به حرفش گوش نمی‌کردیم. و این سر راه در شاهراه عبور انسانیت یا هشیاری قرار می‌گیرد، که انسان چند گاهی در غفلت بیشتر بماند. به عبارت دیگر این قانون قضا به هشیاری رساندن انسانها را هم با قانون خودش می‌کند. اگر دست من و شما باشد می‌گوییم که بلند شویم همه انسانها را به حضور برسانیم کار را تمام کنیم برود. هم چنین چیزی نمی‌شود. برای همین است که شما هم که یک نفر در خانواده هستید، می‌گویید همه خانواده را به حضور من می‌رسانم، بعد می‌بینید هیچ کدام گوش نمی‌دهند. این که دست شما نیست.

این قضیه به حضور رسیدن و برگشتن از جهان مادی، از ذهن، به خدا زنده شدن، دست قضا است کوشش‌های ما، تشخیص ما مهم است ولی این که شما بخواهید یکی دیگر را با زور یا با گفتگو متقاعدش کنید این کار عملی نیست؛ آن انسان آماده نیست؛ آمادگی‌اش هم دست شما نیست. چند تا بیت دیگر بخوانم. می‌گوید:



مولوی، دیوان، شمس، غزل شماره ۱۴۳۸

اگر یکدم بیاسایم، روان من نیاساید

من آن لحظه بیاسایم که يك لحظه نیاسایم

یعنی ما همه‌اش باید موازی با او باشیم، فضا را بازکنیم که این روانی در ما ادامه داشته باشد، خرد زندگی دائماً باید از ما بگذرد. این ابیات ساده هستند.

مولوی، دیوان، شمس، غزل شماره ۱۴۵۹

تا عاشق آن یارم، بی‌کارم و برکارم

سرگشته و پابرجا مانده پرکارم

تا زمانی که عاشق خدا هستم؛ تسلیم هستم؛ دم او رد می‌شود؛ من به لحاظ من ذهنی بی‌کارم، اما برکارم؛ کارم هم آن موقعی است که موازی با او هستم؛ بنابراین سرگشته هستم به لحاظ ذهن، و پابرجا هستم در این لحظه به خاطر اینکه به او زنده‌ام؛ یعنی از این لحظه، تکان نمی‌خورم؛ من ذهنی من می‌خواهد سرگشته شود و نفهمد؛ نفهمد؛ یعنی این شاخه متحرک پرگار، رسم می‌کند، ولی من از این لحظه تکان نمی‌خورم، اگر ذهن من نمی‌فهمد؛ نفهمد.

مولوی، دیوان، شمس، غزل شماره ۱۷۲۸

چو ماهیم که بیفکند موج بیرونش

به غیر آب نباشد پناه و دلخواهم

در غزل داشتیم گفت بحر را سکن می‌کنم. مانند ماهیم، وضعیت بشر اینطوری است متأسفانه جمعاً و فرداً موج بیرون انداخته است و ما می‌دانیم به عنوان ماهی، تنها پناه ما و دلخواه ما، آن چیزی که به آن عاشق هستیم، فضای یکتایی است نه ذهن. و موج ما را انداخته به ذهن، به خشکی. باید برگردیم به کجا؟ به دریا. چه کسی ما را هدایت می‌کند؟ خودش. از چه طریقی؟ از طریق فضاگشایی و تسلیم، با مقام صفر و قضاوت صفر.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۰۰

اوز یکرنگی عیسی، بونداشت وز مزاج خُم عیسی، خُونداشت

داریم راجع به من ذهنی صحبت می‌کنیم، که از یکرنگی یا بیرنگی عیسی یا هشیاری حضور را یا انطباق هوشیاری بر هوشیاری را نمی‌داند، و نمی‌داند که خاصیت خُم عیسی چیست؟ خیلی از ما چون در من ذهنی هستیم و در علتها هستیم، که علت‌های بیرونی ما را درست کنند، مانند کارهایی که می‌کنیم؛ فکریایی که می‌کنیم؛ راهیایی



که بلد هستیم؛ اینها همه ذهن هستند؛ نمی دانیم که خاصیت خُم عیسی یعنی فضای یکتایی اینطوری نیست، هر لحظه در اثر تسلیم، زندگی ما را به فضای یکتایی می برد؛ آنجا نسبت به آن قسمت بی رنگ می کند؛ می آورد بیرون و ما می خواهیم بی رنگ شویم؛ اگر نخواهیم بی رنگ شویم بی رنگ نخواهیم شد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۰۱

جامهٔ صد رنگ از آن خُم صفا ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
راجع به خُم عیسی داریم صحبت می کنیم؛ جامه ای که صد تا هم هویت شدگی دارد؛ من ذهنی که صد تا هم هویت شدگی دارد، از این فضای یکتایی یعنی خُم نابی، یک رنگ می شود، ساده می شود مانند نور.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۰۲

نیست یکرنگی کزو خیزد ملال بل مثال ماهی و آب زلال
می گوید این یک رنگی و بی رنگی که صحبت می کنیم، که انسان از من ذهنی و هم هویت شدگی ها می آید و به او زنده می شود، این یک رنگی اینطور نیست که مثلاً یک رنگ مانند قرمز باشد، آدم حوصله اش سر برود، این ریشه همه رنگهاست؛ پس در حالیکه ما ریشه همه هویت شدگی ها هستیم؛ هم هویت شدگی ها را رها می کنیم می رویم به آن ریشه، و این یک رنگی یا بی رنگی ملال آور نیست؛ ذهن می گوید یک رنگ، ملال آوراست؛ تمام رنگها از آن برمی خیزد، و تمام صفا، تمام شادی، تمام امکانات در آن فضاست؛ همان طور که ماهی و دریا با هم هستند؛ همه چیز ماهی در دریاست. و امروز توضیح داده است مولانا:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۰۳

گرچه در خشکی هزاران رنگهاست

ماهیان را با یبوست جنگهاست
می گوید گرچه در ذهن، رنگهای زیادی وجود دارد، اما ماهیان به خشکی نمی آیند. یعنی درست است که هم هویت شدگی ها و وسوسه های جهان بیرون وجود دارد، ولی آنهایی که ماهی هستند نمی گذارند هیچ کدام از این درخشش های جهان بیرون، رنگها، توجه آنها را ببلعند؛ می دانند اینجا خشکی است. بلی اجازه بدهید این را هم سریع بخوانم برایتان، یک جا آوردن ابیاتی که انتخاب می شود اگر شما یک جا گوش بدهید و یا این ابیات را بارها و بارها با هم تکرار کنید؛ بسیار اثرگذار خواهد بود؛ برای همین با وجود اینکه وقت هم گذشته است من وقت را می گیرم که اینها را یکجا بیاورم. بلی



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷

گر بروید، ور بریزد صد گیاه عاقبت بر روید آن کشته اله

قبلا هم خواندیم مال دفتر دوم است، می خواهد بگوید که اول، یک کشتی داشتیم ما حضور است، خدا کاشته این را، روی این ما آمدیم یک من ذهنی کاشتیم؛ این من ذهنی، بعضی وقت ها سبز می شود؛ خشک می شود؛ سبزی می شود؛ خشک می شود؛ اگر این سبز بشود؛ خشک بشود؛ هر کاری بشود؛ بالاخره این گیاهی که، کشتی که خدا کاشته است یعنی حضور، آن باید بروید، آن از زیر فشار می آورد ما هم از بالا می گیریم؛ من ذهنی که دویی های بیرون را نشان می دهد؛ پولم زیاد بشود؛ پز بدهم؛ فرش خریدم؛ خانه خریدم؛ بچه ام دکتر شده است؛ اینها را می خواهیم بگوییم و هر چیزی که اینجا مورد توجه قرار می گیرد، ما اینها را می گیریم و می گوییم این رشد است؛ زندگی است و اینها و مولانا می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷

گر بروید، ور بریزد صد گیاه عاقبت بر روید آن کشته اله

یعنی آن حضور، خواهد رویید، این رویی نخواهد ماند، بی خودی این را نگه ندارید؛ می خواهد بگوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۸

کشت نو کارید بر کشت نخست این دوم فانی است و آن اول درُست

یعنی انسان آمده است، کشت جدید کاشته است؛ من ذهنی را کاشته است روی کشت خدا آن قدیم که الان می خواهد به خودش آگاه شود؛ من ذهنی می گوید من هم هستم؛ من نمی گذارم؛ همه کاره من هستم. این کشت جدید است؛ حادث است؛ این دومی فانی است؛ یعنی من ذهنی توهمی است؛ ما نباید نگه داریم؛ این هم هویت شدگی با دردهاست، این اگر رشد هم بکند به درد نمی خورد. بعضی موقع ها رشد می کند سبز می شود؛ بعضی موقع ها خشک می شود؛ سبز می شود؛ خشک می شود؛ ما داریم سعی می کنیم سبز نگه داریم؛ بعضی موقع ها سبز نیست دروغی می گوییم این سبز است، من بدنم درست کار می کند؛ پولدار هستیم؛ دانشم زیاد است؛ مثلاً فکرمی کنیم این سبز شدن من ذهنی است، ولی فانی است، آن اول درست است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۹

کشت اول کامل و بگزیده است تخم ثانی فاسد و پوسیده است

کشت اول را که خدا کاشته است؛ خودش، امتداد خودش کامل است برای اینکه از جنس خداست؛ همه چیز در آن است، لازم نیست از بیرون چیزی به آن اضافه شود و این هم بگزیده ی خداست کشت اول. این تخم ثانی من



ذهنی را که ما کاشتیم فاسد و پوسیده است؛ این اصلاً فاسد است؛ از اول هم چیزی نبود؛ الآن که این دردها و هم هویت شدگی‌ها با هم قاطی شدند دیگر کاملاً پوسیده شده است؛ ما این چیز پوسیده را گرفتیم می‌گوییم ما این هستیم، گله هم می‌کنیم؛ شکایت هم می‌کنیم و با مقاومت می‌خواهیم چه کار کنیم؟ این را تعمیر کنیم؛ زنده نگه داریم؛ که درست نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۶۰

افکن این تدبیر خود را پیش دوست

گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست

این تدبیر من ذهنی ات را بیفکن پیش خدا، دوست گرچه که هر چی هم که فکرمی کنی در من ذهنی او تعیین می‌کند، قضا تعیین می‌کند، بعضی از تدبیرهای ما که می‌گوییم بهترین تدبیر است، چنان مضر است و به نتیجه‌های بد خواهد رسید، تا به ما نشان بدهد که این تدبیر به درد نمی‌خورد، پوسیده است و ما باید با تسلیم و فضا‌گشایی تدبیر او را می‌گرفتیم، دم او را می‌گرفتیم، درست است؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۹

هست بی‌رنگی اصول رنگ‌ها صلحها باشد اصول جنگ‌ها

این را هم از دفتر ششم آوردیم، پس بنابراین بی‌رنگی اصل، ریشه همه هم هویت شدگی‌ها ست، ما باید کجا باشیم؟ در بی‌رنگی. و اصول جنگ‌ها، اصول تضادها در بیرون، اینکه با این هم هویت هستیم، با آن هم هویت هستیم، آن گروه موسیقی ای که ضد هم می‌زنند، اصولش چیست؟ آرامش و سکوت این لحظه است، چه چیزی ما را با هم در آشتی نگه می‌دارد؟ نمی‌گذارد به ما ضرر بزنند تا بشناسیم و از شرشان راحت بشویم؟ همین آرامش فضای یکتایی، فضای گشوده شده در این لحظه، پس ریشه جنگها صلح هاست. بله، این را هم می‌خوانم سریع،

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۱۶

بیشه‌یی آمد وجود آدمی بر حذر شو زین وجود ارزان‌دمی

دم او جان دهدت رو ز نفخت بپذیر، اگر این دم را می‌شناسی؟ اگر این دم، این لحظه در وجودت وارد می‌شود؟ فهمیده ای همچون دمی وجود دارد، بدان که وجود آدمی مثل جنگل است، می‌گوید از این وجود تو باید، یعنی از ذهن، باید حذر کنی، یعنی نروی آن تو، پس کجا باشی؟ در آن دم، در بیرون از ذهن، تا آنجا که می‌دانیم. ما می‌توانیم بیرون از ذهن باشیم؟ بله، وقتی تسلیم می‌شویم، می‌کشیم عقب، ذهنمان را نگاه می‌کنیم بیرون از ذهنیم، می‌گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۱۷

در وجود ما هزاران گرگ و خوک صالح و ناصالح و خوب و خشوک

در وجود ما هزاران هم هويت شدگی، که این یکی گرگ است، آن یکی خوک است، و اینها با هم دعوا دارند، در ستیزه هستند، و بعضی هایشان به نظر می‌آید مفید هستند، و بعضی‌ها نا صالح هستند، بعضی هایشان خوبند، بعضی هایشان خشوک، حرام زاده هستند، حالا ببینیم چه می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۱۸

حُکم، آن خور است کآن غالب ترست

چونکه زر بیش از مس آمد، آن زرست

و مولانا می‌آید می‌گوید که: یعنی این پیشنهاد عملی را می‌کند که، شما اگر اجازه بدهید دم او بیاید، آن دمی بشوید، و واقعا علاقه داشته باشید که خرد از آن ور می‌آید و فضا را باز کنید، خواهید دید یک موقعی که میزان هوشیاری جمع شده که طلاست و آن مس که من ذهنی است قاتی که می‌شوند، هرکدام که غالب ترند، آن جنس پدید می‌آید، پس بنابراین می‌گوید که: حکم آن خو راست کآن غالب تر است، پس اگر هوشیاری هشتاد درصد باشد، هوشیاری حضور و بیست درصد هوشیاری جسمی باشد، این را دیگر باید به آن بگوئیم طلا، مثلا هشتاد درصد طلا داشته باشیم و بیست درصد مس، این طلاست. و اگر بیست درصد طلا باشد، هوشیاری حضور باشد و هشتاد درصد من ذهنی باشد، این مس است. پس حکم مال آن خو است که الآن غالب است، و اگر زر بیش از مس باشد، باید بگوئیم زر است این.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۱۹

سیرتی کآن بر وجودت غالب است

هم بر آن تصویر حشرت واجب است

این بیت مهم است. می‌گوید که: الآن حضور به شما غالب است یا من ذهنی؟ آن سیرتی که الآن غالب است به آن صورت الآن بلند می‌شوی، هم بر آن تصویر حشرت واجب است، یعنی زنده شدنش در این لحظه به آن سیرت است، آیا ما می‌توانیم به صورت خداگونه الآن بلند شویم؟ بله. بارها هم گفتیم، این فکری که الآن بلند می‌شود، فکر بعدی نیامده ما می‌توانیم به فاصله بین دو فکر زنده بشویم، حالا اگر فاصله بین دو فکر واقعا خالص هم نبود، هشتاد درصد حضور بود، خوب است. پس ما هر لحظه می‌میریم، زنده می‌شویم، می‌میریم زنده می‌شویم، می‌میریم زنده می‌شویم.



پس آن چیزی که بودیست‌ها می‌گویند آدم می‌رود بر می‌گردد، هر لحظه صورت می‌گیرد، هر لحظه ما فرصت داریم که، به تصویر خدا حشر بشویم، زنده بشویم. ولی چقدر حضور هستی و چقدر تسلیم شدی؟ چقدر دم او می‌آید، اینها همه دست شماست، و توجه شما به این موضوع و بدانید که این لحظه بالاخره تو بلند می‌شوی، ببین که هشتاد درصد یا نود درصد حضوری، ده درصد مس؟ یا نه، ده درصد حضور هستی و بقیه‌اش مس، یعنی هوشیاری من ذهنی؟ به چه صورت زنده می‌شوی؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۰

ساعتی گرگی در آید در بشر ساعتی یوسف‌رخ هم چون قمر

می‌گوید یک لحظه یک خاصیت گرگی در بشر بروز می‌کند، چون به صورت من ذهنی است، هشتاد درصد من ذهنی بیست درصد حضور بلند می‌شود، اما یک دفعه می‌بینید یک یوسف‌رخ، مثل ماه، ماه شب چهارده در انسان زنده شد، پس شما، در این لحظه فرصت دارید یا به یوسف‌رخ زنده بشوید یا به گرگ، گرگ من ذهنی درنده است، یوسف‌رخ حضور است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

توجه کنید به این چند بیت، می‌گوید که این خاصیت این که ما بصورت گرگ بلند می‌شویم، یعنی مرکزمان از چه جنسی است دیگر، مرکزمان چند درصد حضور است یا چند درصد من ذهنی است؟ از این سینه، از این مرکز می‌رود به مرکزهای مختلف، به سینه‌های مختلف، از راه پنهان، هم نیکی، هم حضور، هم زندگی، هم خوبی، هم کینه، هم خاصیت‌های بد من ذهنی، پس اینطوری نیست که ما روی دیگران اثر نگذاریم، شما بعنوان پدر و مادر اگر مرکزتان از جنس صلاح است، از جنس نیکی است، از جنس حضور است، بچه تان می‌گیرد، همسرتان می‌گیرد، اگر از جنس کینه است آن هم می‌گیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۲

بلکه خود از آدمی در گاو و خر می‌رود دانایی و علم و هنر

نه تنها از مرکز انسان می‌رود به مرکزهای دیگر، مرکز انسانهای دیگر، حتی به مراکز گاو و خر هم می‌رود، یعنی گاو و خر هم می‌توانند از ما انرژی بگیرند، دانایی بگیرند، علم و هنر بگیرند، بستگی دارد مرکز ما از جنس چه باشد؟ پس داریم به این نتیجه می‌رسیم که شما اینقدر اصرار نکنید که حتماً باید به زبان حرف بزنیم، لزوماً باید بگوئیم و ایراد بگیریم و ملامت کنیم و تنبیه کنیم و تا مردم رستگار بشوند، نه، کافی است مرکزمان را درست



کنیم، مرکزمان از جنس من ذهنی است آن می‌رود، از جنس هوشیاری است، از جنس خوبی است، آن هم می‌رود. بله، اجازه بدهید این شبیه همین بیتی است که در دفتر سوم خواندیم، و گفت که هم هویت شدگی یک جور بیماری است، انبیا گفتند که در دل انسان یک بیماری وجود دارد و اینکه ما زندگی را می‌گیریم و تبدیل به درد می‌کنیم از تأثیر آن بیماری است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸۳

این هم از تاثیر آن بیماری است زهر او در جمله جُفتان ساری ست
یعنی اگر بیماری هم هویت شدگی و درد زایی و درد حمل کنندگی در مرکز ما باشد، بدون اینکه حرف بزنیم، این بیماری سرایت می‌کند به مرکز انسان‌های دیگر.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸۴

دفع آن علت باید کرد زود که شکر با آن، حدّث خواهد نمود
پس ما باید دفع این مرض را که در مرکز ما هست، قبلاً خوانده‌ایم این را، زود به فکرش باشیم، هرکسی تمرکزش روی خودش، روی خودش کار کند، برای اینکه شکر زندگی، شادی زندگی، برکت زنده کننده زندگی که امروز گفت: عسل شفا، دوی آن وری، همه اینها تبدیل به کثافت درد خواهد شد، اگر این بیماری را ما معالجه نکنیم.



مشخصات تلویزیون گنج حضور (در آمریکای شمالی) ماهواره Galaxy 19 Frequency: 12084 Symbol Rate: 22000 FEC: 3/4 Pol: Vertical	مشخصات تلویزیون گنج حضور اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران) ماهواره Hotbird Frequency: 11034 Symbol Rate: 27500 FEC: 3/4 Pol: Vertical
--	--

فرکانس تلویزیون گنج حضور خاورمیانه (از جمله ایران) ماهواره : Yahsat Frequency: 11766 Symbol Rate: 27500 FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>